

زندگانی و آثار:

رضا کمال

شهرزاد

از:

ابوالحسن خنجی عطائی

فارغ التحصیل ثانی و دکتر در ادبیات از دانشگاه پاریس



آثاریکه تا کنون از نویسنده این کتاب منتشر شده عبارتند از:

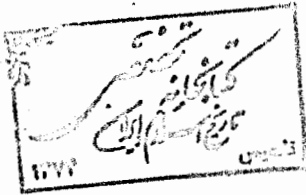
در سال ۱۳۱۸ چاپ شده	تألیف	۱- یادگار اشک
» » ۱۳۲۶ »	(بفراسه و فارسی)	۲- نمایشنامه چراغ
از رادیو تهران پخش شده	»	۳- د همت عالی
» » »	»	۴- د اسفربنا
» » »	»	۵- د قلی آماده کار میشود
» » »	»	۶- د کفاره گناه
» » »	ترجمه	۷- شاهزاده خوشبخت اثر اسکار وایلد
» » »	»	۸- د سالمه
» » »	»	۹- د غرس
» » »	»	۱۰- د کیفیر
» » »	»	۱۱- د بینوایان
در تماشاخانه های تهران بازی شده	تألیف	۱۲- د اورنگ و گلچهر
» » »	»	۱۳- د امیر کبیر
» » »	»	۱۴- د بجه شیطان
» » »	»	۱۵- د پول !
» » »	»	۱۶- د درزیر نقاب
» » »	»	۱۷- د شهرزاد
» » »	»	۱۸- د یوسف وزلیغا
» » »	»	۱۹- د عروس توران
» » »	»	۲۰- د خیانت

بزودی منتشر میشود :

«تئاتر ایران از سال ۱۸۵۰ تا ۱۹۵۰»

زندگانی و آثار:

رضا کمال



شهر آزاد

اسکن شد

از:

ابوالقاسم جنتی عطائی

فارغ التحصیل تئاتر

دکتر درادیات از دانشگاه پاریس

ناشر: مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر

تهران شهریور ۱۳۳۳

چاپ سینا

حق طبع محفوظ - ترجمه و نقل مندرجات این کتاب با ذکر مأخذ آزاد است

منصوره عزیزم : این کتاب را بتو تقدیم میکنم

سپاسگزاری !

از بانوان : ملکه بیانی - فکری - طریان -
آقا بایان و آقایان : استاد نصرالله فلسفی - فرزاد
آذرخشی - فکری - دریایی که درواگذاری
عکسها و مدارك بمن یاری کرده اند و از راه -
نمائیهای لازم دریغ نفرموده اند صمیمانه سپاس -
گزارم .

بیاد بود شانزدهمین سال
درگذشت «رضا - کمال»
این کتاب در شهر یورماه
۱۳۳۲ برابر با سپتامبر
۱۹۵۲ در هزار نسخه چاپ
شد .

فهرست مندرجات :

صفحه	سر آغاز
۱	
۴	« سطور زرین يك يادداشت (از: دشتی)
۵	« استخراج از يك نامه (از: مستعان)
۸	« بیاد شهر زادگمشده (از: محترم)
۹	« سفری با یار سفر کرده (از: گرمسیری)
۱۲	« زندگانی شهرزاد
۳۳	« سخنی چند درباره عباسه
۴۰	« عباسه
۶۴	« گل و پروانه
۶۵	« چند سطر از يك نامه
۶۷	« تصنیف : يك زمان چوبانی
۶۸	« نظری بکولیهای پوشکین
۷۰	« کولیها
۸۲	« چند کلمه درباره سبك ترجمه در سایه حرم
۸۴	« در سایه حرم
۱۵۴	« انسان و تکامل
۱۵۶	« ولگرد!
۱۶۲	« ستاره دنباله دار
۱۶۵	« درباره فانتزی مجسمه مرمر
۱۶۷	« مجسمه مرمر

خواننده عزیز !

در طبع باره ای اغلاط چاپی رخ داده که مهمترین آنها در زیر نگاشته می شود تا قبل از مطالعه ، لطف فرموده با تصحیح آنها بر نویسنده منت گذاری :

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۳	۱۶	گاهگا	گاهگاه
۳۸	۱۸	افکار و خود	افکار و احساسات خود
۳۸	۱۹	بسلطان احساسات	بسلطان
۳۸	۲۴	Episodique	Episodique
۳۹	۱۲	نچر بید	نچر بد
۴۴	۱۶	عذات	عذاب
۵۵	۲۲	هیخ	هیچ
۶۶	۲	خورا	خود را
۶۶	۲۲	میگرد	میگیرد
۸۱	۱۳	میر غضب	میر غضب
۸۲	۲۲	قسمت شده	تقسیم شده
۸۴	۱۴	Lafresnage	Lafresnaye
۸۴	۲۲	Clailre	Claire
۱۶۵	۱۹	پیگما نیون دلباخته	پیگما نیون دلباخته
۱۶۶	۲۰	مور ندارد	مورد ندارد



رضا-کمال « شهرزاد »
REZA - KAMAL « SHAHRZAD »
« AUTEUR DRAMATIQUE »
۱۳۱۶-۱۲۷۷ 1937-1898

آخرین عکسی که روز ۱۸ بهمن ۱۳۱۶ برداشته است

سر آواز

خواننده عزیز !

کتابی که هم اکنون در دست داری ، نمونه‌ای از آثار برجای مانده رضا کمال «شهرزاد» نمایشنامه‌نویس ناکامیست که خاکستر فراموشی، آرام آرام نام او را پنهان می‌سازد . با آنکه نسیان و گذشت زمان ، آن قدرت را ندارد که نام از حرارت و التهاب افتاده او را بکلی خاموش سازد ، تلاش من این است که خاکستر فراموشی را از چهره ایام برگیرم تا آتش مدفون دوباره گرمی دهد و پرتو بیفشاند . دیگران را نیز بیاری می‌طلبم تا بکمه‌ک هم شعله اشتها را بی‌فروزم و نام پرافتخارش را بر پیشانی جهان منعکس سازیم .

بدون شك هر ملتی برای پیشرفت تمدن خویش محتاج يك عده نویسنده و هنرمند برجسته است تا از نیروی « خلاقه » آنها برای تقویت قوای معنوی و روحانی خود استفاده کند و بالطبع برای چنین شخصیتهای « خلاق » مقامی والا و ارزشی عالی قائل است . تا مدتی پیش ؛ همچنانکه دیگران هنگام خستگی و ملال ، آئینه روح را با الهامات فکری و قلمی بزرگان ادب و هنر خود ، صفا و جلا می‌بخشند ، ما نیز نهال جان را از تراوشات هنری و ادبی ناموران خود ، سیراب و تر و تازه می‌کردیم ، اما از آن زمان که مشکلات مادی و اقتصادی و جریانهای سیاسی ، محیط را نامساعد و مارا پرمرد و ناتوان کرد ، چنان از توجه به عالم ذوق و هنر دور شده‌ایم که اگر

مدتی دیگر پی سپر این راه باشیم، بی شك توش وتوان ناچیز بجامانده نیز
از میان خواهد رفت و همه استعدادهای ما کشته و معدوم خواهد شد. گرچه
اقرار باین حقیقت، تلخ و دردناک است ولی بهر تقدیر باید گفت و نوشت
که شور و شوق هنروری و هنرپروری که روزگاران دراز نیاکان ما بدان
شهره بوده اند، در دل ما فرو نشسته و وضع نامناسب حیات نشو و نمو
جوانه های مستعد ما را دچار وقفه و رکود ساخته است... اگر تئاتر هم
در این کشور از لوازم و ضروریات مردم محسوب میشد هرگز «شهرزاد»
این درام نویس نابغه، گوهرش ناشناس و قدرش مجهول نمی ماند. ولی
چنانکه گفته شد از آنجا که دیگر هنر ارزش واقعی خود را ندارد و عدم توجه
کارگردانان اجتماعی به هنر و هنرمند، کشنده نبوغ و استعدادهای هنریست،
افراد برجسته و بی نظیری مانند «رضا کمال» محکوم بفنایمباشند و همواره
فقیر و گمنام بسر میبرند تا روزی بحکم اجباز در خشنا ترین نبوغهای هنری
را بزیر خروارها خاک بکشند.



شروع آشنائی من با آثار شهرزاد از زمانی است که بکارتئاتر دست
زدم. نخستین اثری که از او خواندم «حرم خلیفه هارون الرشید یا عزیز و
عزیزه» است که در سال ۱۳۱۴ در مجله مهر به چاپ رسیده بود. چنان فریفته
کلام شیوا و سخنان رسای شهرزاد شدم که هر جا اثری از او سراغ میکردم،
با تشنگی عجیب بدنالمش میرفتم و تا آنرا پیدا نمیکردم و نمیخواندم سیراب
و راضی نمیشدم.

سالها گذشت تا مسافرت اروپا پیش آمد و من برای ادامه تحصیلات
خود بفرانسه رفتم. وقتی در پاریس پایان نامه تحصیلات خود را درباره

تأثر ایران مینوشتیم باین فکر افتادم که شهرزاد را بفرا نسوی‌ها معرفی کنم و برای این منظور محتاج اطلاعات بیشتری درباره زندگی و آثار او بودم که خوشبختانه دوست بزرگوارم: حسینقلی مستعان، مددم کرد و با یادداشتهای ذقیمتی که در اختیارم گذاشت مرا بیش از پیش بکارم دلگرم و امیدوار ساخت.

امروز افتخار میکنم که شهرزاد را به آکادمی فرانسه معرفی کرده‌ام^(۱) و مترصدم فرصتی پیدا کنم تا آثار دیگرش را نیز مانند «خسرو و شیرین» ترجمه نمایم و بجهانیان عرضه دارم.

دریا در کوزه نمیکند؛ قلمی شیوا و رسا لازم است تا «شهرزاد» را آنچنانکه بوده بشما معرفی کند، من بدون اینکه ادعای حل این مشکل را داشته باشم آنرا برای شما میگویم. در سطور آینده از خلال خاطرات دوستان شهرزاد مانند آقایان: علی دشتی - حسینقلی مستعان - نصرت‌الله محتشم - علی اصغر گره‌سیری و از شرح حالی که با مراجعه باقوام و نزدیکان او جمع آوری کرده‌ام، شمه‌ای از درام زندگی سی و هشت ساله رضا کمال و شخصیت ادبی و هنری او را درک خواهید کرد.

ابوالقاسم جنتی عطائی

شهر یورماه ۱۳۳۲

۱- علاقه مندان به 40 (52) 1951 W- Univ راهنمای رساله‌های دکترای دانشکده ادبیات پاریس یا بایگانی دبیرخانه دانشگاه تهران مراجعه فرمایند.

سطور زرین يك یادداشت

.... خیلی خوشحال شدم که میخواهید آثار مرحوم شهرزاد را منتشر کنید و از یکی از با ذوق ترین دوستان از دست رفته ام یادآوری فرمائید و اینکه از من خواسته اید اگر خاطره ای از او دارم برای شما بنویسم مرا منقلب کرد و شراره ای از حسرت و تأسف در قلبم برافروخت .

من خاطره خاصی از مرحوم شهرزاد ندارم ولی نام او تمام دوره جوانی را با شور و هیجانی که در روح ماموج میزد بخاطرم آورد . مجامع انس ، محافل ادبی ، مجالسی که از بذله گوئی ، ظرافت و شعر و موسیقی میدرخشید ، يك عده از دوستان خوش قریحه را دورهم جمع میکرد که برده تارک و امید سوز مرگ بعضی از آن سیماهای نجیب و محبوب را مانند مجتبی طباطبائی ، میرزاده عشقی ، رضا شهرزاد ، رشید یاسمی برای همیشه از مامختفی ساخت .

روزنامه شفق سرخ که من برای فکرو روش سیاسی خود تاسیس کرده بودم مرکزی بود که یکدسته از خوش قریحه ترین و نخبه ترین نویسندگان و سرایندگان آنروز آنجا همدیگر را میدیدند و آثار ذوق و قریحه خود را در آن نشر میدادند و یکی از با ذوق ترین رفقای آن دوره مرحوم رضا شهرزاد بود که از سال اول روزنامه نویسی بامن همکاری میکرد و در میان جمع دوستان با صفا و با شورما بظرافت طبع و بذله گوئی و حساسیت و پاکی فکر و اخلاق مشهور بود . بارزترین خصوصیت این جوان فاضل حساسیت شدید او بود در مقابل زیبایی های صوری و معنوی . فهم او در ادبیات مخصوصا تاثیر قوی و تند بود و قریحه توانائی داشت که اگر محیط دمساز و مساعد بود آثار گرانبھائی از خود باقی میگذاشت ولی در آن تاریخ بازار تئاتر و نمایش که از موثرترین عوامل تهذیب خلق و بالا بردن سطح فکر و سلیقه و از مشکلترین فنون ادبی عصر حاضر بشمار میرود بسیار کاسد و اجتماع ایران خیلی دور از مرحله ای بود که ذوق تئاتر نویسی امثال شهرزاد را تشویق کند .

شهرزاد در اخلاق سلوک خود مانند فرشته ای بود عاری از حسد و بغل ، دور از خودنمایی و خود پسندی ، منزله از غیبت و بدگوئی ، رئوف ، ملایم ، با تمام دوستان سازگار . گوئی برخاش جوئی و عناد ، کین و انتقام در طبیعت وی راه نیافته است . در انتخاب آثار ادبی بسیار خوش ذوق و در ترجمه آنها با رعایت وقادری و اسلوب نگارش او بسیار مطبوع و روان و مثل روح و اخلاق او از هر گونه تعقید و نفوری پاک و مبرا بود . با همه اینها در رفتار خود با تمام مردمان مجسمه ادب و تواضع و در زندگانی خصوصی کم تقاضا ، محجوب ، سازگار و با عزت نفس بود .

شهرزاد یکی از آن دوستانی بود که هیچوقت خاطره او از روح من نرفته و فقدان وی تأسف و تألم تسلیم ناپذیری در قلبم باقی گذاشته است .

علی دشتی شهریور ۱۳۳۲

استخراج از يك نامه

«... از شهرزاد نوشته بودی... هر وقت این
 «کلمه بگو شم میرسد، هر جا و بهر مناسبت باشه، روحم،
 «غوطه‌ور در حزن و تأثر، بگو شه می از بهشت میرود
 «و آنجا «رضا» را در گوشه خلوتی، زیر آویخته
 «شاخه سبز زیر فونی می بینم، تنها، با همان پیژامای
 «اتو کرده ابریشمین که برای رفتن بحجله مرگ پوشیده
 «بود، سه تار کوچکش بالای سرش تکیه کرده يك کره درخت، کلهای سفیدش در
 «يك گلدان بلورین شکسته مثل آرزوهای لطیف يك قلب آزرده، حافظ و گوته
 «و اوسکار وایلدش در کنار، پیس‌هایش اینجا و آنجا پراکنده، کتابهای نیم‌خوانده اش
 «نیمه باز، کت و شلوار مشکی برآزنده و پیراهن و یقه سفیدش آویزان يك شاخه
 «بن خشکیده، قلمش میان انگشتان بلند سفید، مصرعی آمیخته با لبخند حزن آلود
 «همیشگش بر لب.

«درست شانزده سال پیش بود که رضا شربت مرگ را بدست خود
 «نوشید. شب پیش، شاید در همان ساعت، در همان اطاق، کنار همان تخت که
 «آنشب اندام دل‌دای او را برای خواب ابدی در آغوش گرفت، من نزدیک او
 «نشسته بودم. صحبت ما بالطیفه‌ئی شیرین شروع شد و در کله‌ئی ملال انگیز امتداد
 «یافت. نمیدانم تو نیز گاه احساس کرده‌ئی آن حالت وصف ناپذیر را که شخص
 «بی‌اراده و باشعور مخفی خود، هنگامی احساس میکند که موجود عزیزی را بی
 «آنکه خود بداند، آخرین دفعه می بیند؟ رضا مثل همیشه گرم و مهربان بود و نمیدانستم
 «چرا از همیشه صمیمی‌تر و بی‌ریات‌تر بنظر میرسید؛ من نیز همیشه وقتی با او می-
 «نشستم آلامی را که در قلب او سراغ داشتم، نو میدی‌ها و محرومیت‌ها تیرا که در
 «او میشناختم، جراحاتی را که در همه وجود او از ناسازگاری و ناهم آهنگی
 «محیط با او وجود داشت، از یاد می‌بردم و مثل تو همه کس گمان میکردم که رضا
 «با آن چهره روشن، آن پیشانی باز، آن سیه چشمان جذاب، آن لبان متبسم،
 «آن اندام موزون ممکن نیست نارضائی و غمی داشته باشد؛ ولی آنشب، با
 «آنکه رضا، با همه آن اوصاف، با همه آن الطاف، با همه آن زیباییها و برآزندگی
 «ها همدم و همنشین من بود، دستخوش آن فراموشی نشدم؛ در صدای خوش آهنگ
 «او اهتزاز می‌انگیز احساس میکردم، در شیرین لبخند او حزن یأس آلود
 «میدیدم.

«من، روز پیش، از يك مسافرت طولانی بازگشته، همان روز او را ضمن

«يك برخورد دودقيقه می دیده و از آن عجب کرده بودم که پس از سالها اولین دفعه اورا دیده‌ام که باکت مشکى خود يك شلوار اسپور پوشیده است و بن گفته بود: فرداشب که بیائى دليلش را بتو خواهم گفت...»

«آنشب لب کشود تا آن دليل را بگويد و من ندانستم اين چگونه دليلی است و فراموش کردم ايراد خود را بگويم. اگر حافظه ام بخطا نرفته باشد این عين کلمات اوست، آخرين کلماتی که از او شنيدم:

«- راستی چه نتیجه بردیم حسين، - او مرا اينطور صدا میکرد همانطور که من باو میگفتم رضا؛ چه اسم بی مسمی برای کسی که محيطش جز نارضايتی برای او فراهم نياورد، - چه نتیجه بردیم؛ در لبخند های ما، گروهی حزن وعده می نشاط می بینند ولی خود ميدانيم که هيچ، جز تسمخري تلخ در آن وجود ندارد. ما افرادی هستيم که تنمان به سرمان نيمارزد و محکوم به توسری خوردن از افرادی شده‌يم که سرشان پشتمان نيمارزد. طبيعت اشتباه کرد و چندصد سال ديرتر يا چند صدسال زودتر، باينجا روانه‌مان کرد! در يك دنياى بزرگ زندگی ميکنيم که برای ما باندازه اين اطاق کوچک محدود شده است، زيرادنياى حقيقى هرکس آنجاست که باهمزبانى قرين باشد. - اگر هميشه اينطور ميبود زندگی جاويد ميکردیم، ولی «تلخی باقى ساعات» بقدری زياد است که شيرينى اين ساعت در آن کم ميشود مثل يك «باديه دواى تلخ که يك قاشق شکر در آن ريزند. پيش از آمدن تو، چيزی بفرم آمده بود و ميخواستم آنرا در يك رباعی بگنجانم: ميدانی که معمولا مردم از آنچه که «ميخواهند و ندارند» يا «نميخواهند و دارند» رنج ميبرند و کمال سعادتشان در آنست که آنچه ميخواهند داشته باشند و آنچه که نميخواهند نداشته باشند، اما «من تو از آنچه که ميخواهيم و داريم و از آنچه که نميخواهيم و نداريم رنج ميبرم! اين هنر ماست که کمال آرزو و هدف ماست ولی رنجمان ميدهد. اين ماديّات است که نخواستيم و بدنبالش نرفته‌يم و نداريم و از نداشتن اين بلای نا خواسته خفت و عذاب ميکشيم. - پس از آنکه سالها گفتم و کسی زبان مرا نفهميد فکر کردم ديگر «نگویم ولی باز نگفتم آنچه که فکر ميکنم و مي فهمم خفه‌ام ميکند. صد دفعه حساب زندگی خود را نوشته‌ام: ما يوس و خسته چشم از خواب گشودن، سر و صورت صفا دادن، لباس پوشيدن، اين هيکل مسخره را براه انداختن، دل و دماغ را در قشری مردم پسند قرار دادن، ساعتی چند بخاطر لقمه نانی پشت ميزى نشستن و قرار داد خريد و فروش آهن پاره بستن و راجع بروغن زدن ماشينها دستور دادن، دستهای «ناپاک رافشردن، به روهای بي حياء لبخند زدن، پيش پای شاطر شيطانها و آتش «افروزهای عصر پياخاستن، آنوقت، فرو مانده و ذلت کشيده و خفه شده از غيظ و «ملال، بخانه بازگشتن و زغنبوتی را که از اين کار و خدمت بدست آمده است زهر مار کردن، دراز افتادن، کتاب خواندن، نوشتن، ساز زدن، شعر گفتن، فکر کردن، فلسفه بافتن، بر بال روي و خيال نشستن، بار و ح های بزرگ و لي ما يوس گذشتگان ما نوس شدن، فرو رفتن روشنائی روز را در دهان شب تماشا کردن، بهمان نسبت تاريخ تاريک و ملول تر شدن، صدای عربده مستان يا ناله گدايان را از کوچه، و صدای معاشقه يا مرافعه کلفت و نوکر را از اطاق مجاور شنيدن و کم کم مثل کسی که ذره ذره خوش ميرود تا ببيرد،

«ذره ذره هوش و حواس و عواطف و احساسات خود را از دست دادن و بخواب رفتن: این حساب زندگی روزانه من است، حسابی که صد دفعه نوشته ام و همیشه هر چه زیاد و کم داشته باز همین بوده است! حالا دیگر میخواهم در این زندگی تغییری دهم...»
 «ولی دیگر توضیحی نداد و من نیز مجال نیافتم توضیحی بخواهم. حرف خود را عوض کرد و بامسرت گفت: بر پروز بالا خیره بک، بیژ اما آنطور که دلم میخواست سفارش دادم: فردا حاضر خواهد بود. برای دامادها خوب است... این دوا را هم امروز خریدم.»

«یک پاکت کوچک روی میز کنار تخت اودیدم و روی آن کلمه «نمک میوه» را خواندم. خندیدم زیرا گمان بردم مثل همیشه شوخی میکند و بیربط میگوید تا ملال از خاطر من و خود بزداید. گفت:
 «- دیدی نمک میوه است!

«- پرسیدم: مگر مزاجت خوب نیست؟
 گفت: مثل همیشه است. اما این دفعه خوب خوب خواهم شد. مدتها بود که میخواستم دوا بخورم و تنبلی میکردم.»

«آنکاه، پیش از آنکه من چیزی بگویم خنده می «دلنشین کرد و گفت:
 «- راستی حسین، تو که نبودی، از زور خستگی و بی حوصلگی یهودی سرگردان «تورا میخواندم. آنجا بود که آن دختر خوشگل و معشوق او جالما، آن جوان هندی «قشنگ، آن زهر طرب انگیز را با هم خوردند و یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند.
 «این حکایت را من چند دفعه در اصل کتاب «اوژن سو» و در ترجمه تو خوانده و حفظ کرده ام. چه کیف دارد اینطور مردن، حتی اگر یک نفر تنها باشد!

«با تأثر گفتم: توه همیشه میگفتی این زهر را میشناسی و داری!
 گفت: آری دارم. برای تو تعریف کرده ام؛ کسی که آنرا بخورد در یک کیف «بیمانند فرو میرود، و آنقدر کیفش بالا میگیرد تا بمیرد.»

«برای آنکه موضوع این صحبت ملال انگیز را عوض کنم کتابی را که روی میز کنار تخت بود برداشته و از او درباره آن توضیح خواستم. این کتاب شرح مکتبهای «جدید ادبی بود. ساعت ملاقات با صحبت درباره این کتاب پایان یافت. او خنده کتان «ولطیفه گویان با من تادم در آمد. روز بعد او را ندیدم. شب بعد پیژامای نو خود را «پوشید، نمک میوه خود را در آب حل کرد، زهر خود را در آن ریخت و نوشید، و در «آن کیف متزاید که خود و وصف میکرد غوطه ور شد. شب دیگر، ناراضی و ملول بخواب «خواهرش آمد و باو گفت:

«- چرا به وصیت من عمل نکردید؟ چرا نگذاشتید کیفم کامل شود؟ چرا پیش «از بیست و چهار ساعت بخاکم سپردید؟...»

بیاد شهرزاد گمشده

صبح ۲۰ شهریور ماه ۱۳۱۶ شمسی، شهرزاد لب ازدستان فرو بست و چشم از جهان و شگفتیهای آن بر بست. هنگام وقوع این حادثه جانکاه من در رضایه شهردار بودم و از اوضاع شهر تهران و رندگانی شهرزاد گرامی بی خبر... گه راضیم از اینکه در دم واپسین چهره رنگ پریده اش را ندیدم و گاه متأسف که از دیدار آخرین معزوم ماندم. قبل از این سفر ناهنگام روز و شب با «رضا» سرمیبردم و از مصاحبت این منسوب و دوست عزیز نهایت رضا بودم. چنان با خلاق و رفتار و عاداتش خو گرفته و از سخنان و اندرزش لذت میبردم که حتی مواقع خدمت اداری و ساعات روزنامه نگاری قادر بجدائی از او نمیشدم. پس از ختم تحصیل با اقدام و پیشنهاد شهرزاد در وزارت کشور در اطاق و دفتر او مشغول بکار شدم. در تصوردوری از رضا بجای نارضا بودم که مسافرت غیراختیاری آذر بایجان را دوبار فسخ کردم لیکن او کمال تشدد و کج خلقی را روا داشت و با اصرار و ابرام به راهم انداخت؛ بمن گفت: «لازم است چند صبحی خارج از تهران بسربری و از منم دور باشی». مثل اینکه قصدش دوری ابدی بود و با این تمهید میخواست که دوستانش را بفرقت معتاد کند و از درد دورنیشان بکاهد. بی شک این نیت را داشت که انتحار کرد. عجب، چرا عالمی عشق و ذوق را بزر خاک کشید؟! چه عاملی موجب خودکشی رضا شد که از افشای علت این معلول امتناع ورزید. او که همیشه مزاح میکرد، میگفت و میخندید، سه تار میزد و شعر میساخت، شمع فروزنده جمع بود، آرایش دهنده جمیع مجالس و متکلم وحده محافل بشمار میرفت، او که اینقدر مورد احترام و تکریم بود، او که خرد و کلان خواهان دیدارش بودند و از مجالستش محظوظ میشدند چرا هنوز نیفرورخته سوخته و خاموش شد؟! - چرا رفت و همه را به بهت و حیرت فرو کشید - چرا... تصور نمیکنم کسی این راز را بدرستی بداند، سری بود که با خودش بگور رفت... اصلاً زندگانش هم سراسر اسرار و رمز بود، گفتارش - پندارش - کردارش مجهولات و رموزی بود که مفتاحش وجود شهرزاد بشمار میرفت. آنچه میگفت و میکرد و مینوشت مختص بشخصیت شاخص کمال بود که با خودش بوجود آمد و با او بگور رفت. اما برای من و عالم نمایش و ادب همیشه زنده و جاوید است و از خاطر من نخواهد شد.

محتشم نصرت

سفری با یار سفر کرده!

«شهرزاد، در اولین سفر، بایک کاروان، تارشت همسفر بود، اما در»
«آخرین سفر، تنهایی را بجماعت ترجیح داد، دوستان و علاقمندان خود»
«را در مصیبتی عظیم بگذاشت، بگذاخت و برفت!»

سالی چند مشوق و راهنمای من بود. همواره مرا بکار و هنر ترغیب میکرد، هروقت میخواست بیکی از بازیهای من ایرادی بگیرد، اول لباس ادب میپوشید، سپس چشم های درشت و سیاهش را پراز لطف و صفا میکرد و پس از بیان توصیف بسیار، با صدای گرم و دلنشین میگفت: «شاهرجون! (شهرزاد، همیشه مرا که در آن زمان بنام مستعار شاهریان خوانده میشدم، چنین خطاب میکرد). «اگر آنجا را، اینطور بازی میکردی و یا آن عبارت را، اینطور بیان میکردی، بهتر نبود؟...» موقع انتقاد کردن، هیچگاه قیافه حاکم بخود نمیگرفت. با آنکه بشاتر کلاما آشنا بود، سبکهای نمایش را بدرستی میشناخت و زشت و زیبا را، بسیار صحیح تشخیص میداد، هروقت اداده میکرد از اثری یا از هنری انتقاد کند، آنچنان با مهر و ملایمت سخن میگفت که خواه ناخواه، هر فرد خود خواه (یا بقول او خود عاشق) برای شنیدن انتقاداتش، با میل حاضر میشد و با علاقه، ایراد و اعتراض او را می پذیرفت.

این دوست بزرگ و عالیقدر، تا سال ۱۳۱۱ هجری گونه توقمی از من نداشت. يك روز زنك تلفن دفتر حسابداری وزارت مالیه، صدا کرد و شهرزاد، از وزارت داخله، مرا بدفتر کارش دعوت نمود.

تا چشمش بمن افتاد، از پشت میز برخاست، مرا در کنار خود نشاند و گفت: «شاهرجون! میخواهم از تو خواهشی بکنم و قبل از آنکه آنها را با تو در میان بگذارم، باید بگویم که اگر کس دیگر، عین این توقع را از خود من داشت برای انجامش، با اکراه حاضر میشدم! اما چون بلطف و نسبت بخودم اطمینان دارم، بخود اجازه میدهم از تو که گل سرسبد جمعیت «نکیسا» هستی بخواهم؛ برخلاف تعهدی که کتباً و معنا سپرده ای، این گروه را ترك کنی و دست هنرمند چهل و پنجساله ای را که بوسیله همین جمعیت از پای افتاده است بگیری و از خاک برداری...»

باید دانست که در آن هنگام دو گروه هنری، در تهران، با هم شدیداً رقابت داشتند. مرحوم کرمانشاهی معتقد بود که از چوب هنرپیشه میتراشد؛ همینکه از کارگاه خراطی او يك هنرپیشه تازه کار بیرون میآمد، مدیر تئاتر نکیسا زیر پای

آن چوب مینشت ، باو حقوق و مزایای کافی میداد و باین ترتیب او را از جرگه «استودیو درام کرمانشاهی» خارج و در گردونه (جمعیت نکيسا) وارد میکرد. در آن موقع ، کرمانشاهی ، با تئاتر گیلان ، قراردادی امضاء کرده بود که دونمایش (لیلی و مجنون) و (یوسف و زلیخا) را در سالن شهرداری رشت که تازه احداث شده بود بهعرض تماشا بگذارد .

مقدمات کار را از هر جهت فراهم کرده بود . حتی برای رلهای (یوسف) و (مجنون) (دوبلور- Doubleur) معین شده بود که اگر زیر پای یکی از آنها پوست خربوزه گذاشتند ، آن دیگری برای کار آماده باشد .

با این وصف چون کرمانشاهی تازه از خارج آمده بود و محیط ما را نمیشناخت غافل از این بود که برق و جلای «بول» و دورنمای فریبنده «ایفا، نقش بزرگ» چشم جوانهای تازه کار را میبندد و آنها را بسوی دیگر میکشاند !...

این دونفر ، در یکشب ، کرمانشاهی را گذاشتند و بآن جمع پیوستند و بارفتن این دوتن ؛ زلیخای کرمانشاهی ، بدون «یوسف» و لیلی اوبی «مجنون» ماند !

شهرزاد ، وقتی این داستان را بامن در میان نهاد ، بسا آن لحن مخصوص بخود گفت : «امشب در یکی از کافه های خیابان شاه آباد کرمانشاهی با آقای شادمان نویسنده و نمایشنامه ، در کنار میزی نشسته اند و برای چاره جوئی فکر میکنند. تو اگر خواهش دوستت را میپذیری نزد آنها برو و بگو که بجای آن دونفر ، من حاضرم با شما برشت بیایم و دونقش زمین مانده را ایفا کنم . ضمناً افزود که من هم در این سفر باشم خواهم بود .

حقیقت اینست که این پیشنهاد شهرزاد ، مرا دچار وضعی عجیب نمود . اما کسانی که «رضا» را میشناختند میدانستند که عدول از پیشنهاد شهرزاد برای دوستانش غیرممکن است . همچنانکه دونفر از نزدیکترین معاشرینش بر اثر سحر زبان او از سر عزیزترین چیزها (جان خود) گذشتند و مانند خود او ، دست بخودکشی زدند !

همانشب ، باشاره شهرزاد ، در کافه «اسپرانتو» دست کرمانشاهی و شادمان را فشردم و بی آنکه در باره حقی که بمن تعلق میگرفت صحبتی کنم ، قرار مسافرت برشت را گذاشتم .

دو روز بعد ، کاروان هنری (استودیو درام کرمانشاهی) بسمت گیلان براه افتاد . در همین سفر توفیق یافتم که با (رضا) و با روحیات مخصوص و منحصر بفرد او بیشتر آشنا شوم .

وقتی از این سفر بیست روزه برگشتم معنی این عبارت (تولستوی) را بخوبی دریافتم :

«مردان بزرگ ، مانند جبال عظیم هستند ، هر قدر بآنها نزدیکتر میشویم با بهت و عظمتشان بیشتر پی میبریم .»

شبی شهرزاد ، در یکی از هتلهای (رشت) با یکی از دوستان خوش قریحه اش بشاعره پرداخت ؛

قرار گذاشته بودند که شعر هیچ شاعری را جز خود بر زبان نیاورند و آنچه میگویند (فی المجلس وبالبداهه) باشد! آن شب این مرد بزرگ، قریب سیصد بیت شعر نفوذ لکش گفت و شنید؛ عاقبت کار بجائی رسید که رقیب او، با همه توانائی، از میدان بدررفت و آخرین شعری که گفت این بود:

«حریت نیستم دیگر . نه من گویم ، خدا داند

کس این معنی بداند که همچو من در شعر واماند!»

این مسافرت، رشته مودت ما را محکمتر نمود . اما این یگانگی دیر نپایید! شهرزاد با یک دنیا ذوق، ادب و انسانیت، بی آنکه رفقا را اذیت شوم خود باخبر کند و یا برای آخرین بار با کسی بدرود گوید، دست از جان بشت و دیده - برای همیشه - از جهان فرو بست ...

علی اصغر گرمسیری

زندگانی



«رضا - کمال» پسر مرحوم میرزا حسن منشی باشی ملقب به
کمال الدوله (۱)، متخلص و معروف به: «شهرزاد» متولد سال ۱۲۷۷
هجری شمسی روز شنبه بیستم شهریور ماه ۱۳۱۶ برابر با ۱۱ سپتامبر ۱۹۳۷
میلادی، با داروی مجهولی خودکشی کرد و چنانکه پیداست در خلال
یک رؤیای لذیذ پس از چندین ساعت بدرد حیات گفت .
وقتی در خاندان کمال الدوله پس از چهار پسر و چهار دختر بدنیا
آمد، همه از خوشگلی او حیران شدند، همه بچه‌های کمال الدوله خوشگل
بودند، ولی «رضا» چیز دیگری بود .

ایام طفولیت خود را زیر دست مادری کلردان و پدری دانشمند که
از «شیر مرغ» تا «جان آدمیزاد» هر چه اراده میکرد برای او مهیا میکردند
گذراند . مادرش (۲) باین «ته تغاری» بیش از دیگر فرزندان علاقمند
بود و همواره سعی میکرد وسائل آسایش او از هر حیث فراهم باشد .

۱- دبیر مخصوص میرزا یوسف صدراعظم
۲- دختر میرزا زینل‌ایروانی (معاون لشکر)

بر اثر این رفتار، رضا «ناز نازی» بار می‌آمد و اگر اطرافیان عملی برخلاف میلش انجام میدادند؛ لب برمیچید، ابرو درهم می کشید و باچشمانی پر از اشک، عدم رضایت خود را جلوه گر ساخته همه را وادار میکرد که بساز او برقصند... باین ترتیب زندگی راحت شهرزاد آغاز شد.

این جوانه خیلی زود دمید و خوب رشد کرد و گلی شکفته شد. ولی از همان زمان کودکی، نازک نارنجی، زود رنج و در عین حال مجزون و مظلوم بود و با این همه هر گاه لب و دهان قشنگش را بخنده می‌گشود همه را دلشاد و خندان می‌ساخت. بین اسباب بازیهای مختلف، کتاب و قلم و کاغذ را برگزید و خیلی زود با آنها انس گرفت. خاندانش همه اهل علم و دانش بودند، بر اثر مساعی پدر و مادر در درس خود پیشرفت عجیبی داشت. از شش هفت سالگی، سخنان او وزن و آهنگ شعر داشت و هنوز خیلی کوچک بود که شروع بشعر گفتن کرد.

شاعر کوچولوی مادر همه چیز ظریف، دل نازک و دقیق بود. عکسهای خوبی میکشید که برای آنها همیشه نمره «۲۰» میگرفت، نمره انشاء و خطش نیز همیشه «۲۰» بود و ضمن درس لطیفه‌هایی میگفت که بچه‌ها را بخنده و معلم را بفکر می‌انداخت؛ ولی خودش نمی‌خندید. این لطیفه گوئی و شوخ طبعی و این خنداندن و نخندیدن را تا پایان عمر حفظ کرد و حتی در حزن آلودترین دقایق حیات خود، در حالیکه چشمانش در غم و اندوه غوطه می‌خورد، نکته‌هایی میگفت که مدتها بیاد شنونده میماند. شبهای زمستان معمولاً وقتی «نه» برادر و خواهر، دور کرسی جمع میشدند، برای سرگرمی بنوبت «هفت پیکر نظامی» و «هزار و یک شب» میخواندند و باین ترتیب هم قرائت کوچکترها اصلاح میشد و هم درازی شب نمودن نمیکرد.

شهرزاد بقدری شیفته و فریفته هزار و یکشب بود که اغلب نوبت «عذرا» و «عباس» را بعهده می‌گرفت و با حظ و لذت فراوان با صدای جذابی شروع به خواندن میکرد... هزار و یکشب را آنقدر خواند تا اغلب حکایات آنرا حفظ شد. روی همین علاقه بود که بعدها وقتی نویسنده شد اسم «شهرزاد» (داستان گوی الف‌لیل) را روی خودش گذاشت. تحصیل منظم را از مدرسه «سن لوئی» آغاز کرد، قریحه عجیبی در فرا گرفتن زبان و ادبیات فرانسه ابراز داشت و در این راه بحد کمال رسید. با ذوق‌ترین جوانها، شعرا، نویسندگان، موسیقی دانان و هنرمندان از وقتی که او خیلی جوان بود دورش جمع شدند. همه از حدت ذوق و قریحه سرشار او تعجب میکردند و معتقد بودند که او يك منبع الهام عجیب دارد.. شهرزاد برای دوستانش مایه افتخار و مباهات بود. در کلیه شئون ادبی من جمله، شعر پیشرفت و ترقی بسزائی نمود و در سایر رشته‌های هنر نیز فضائی کسب کرد. خوب میخواند و بسیار خوب «سه‌تار» میزد، بامهارت شطرنج بازی میکرد و شاهکارش در این بود که همیشه با دوا سب به حمله میپرداخت و «لیلاج» را مات میکرد. در لباس پوشیدن سلیقه خاصی داشت و فکر و ذکرش مصروف تحصیل و کتاب بود. با ادب صحبت میکرد و در انجام تکالیف مرتب و وظیفه‌شناس بود. راستگو و صریح، خوش قول و پای‌بند «اتیکت» و اداب معاشرت بود. کمتر دوستی میکرد و اگر با کسی دوست میشد در مصاحبت وفادار بود. با آنکه در يك خانواده اشراقی دنیا آمده و زندگی میکرد و قاعدتاً بایستی تنبل و مهمل از آب درآید، در کار خستگی ناپذیر بود. چشمان درشت و سیاهش بسیار با حالت و گیرنده، نگاهش دلنشین و فرحبخش، طراوت پوست بدنش بحد اعلی بود. موهایش مثل «شبه» مشکى، ابروانش پر پشت و لبهای اوهوس انگیز بود.

اندامی متناسب و حر کانی لطیف داشت، و چنان آرام و باناز حرکت میکرد که بیننده را باین خیال و امیداشت: «چرا این پسر باین ظریفی و لطیفی دختر نشده؟!».

هرچه بزرگتر میشد قریحه او نیز بزرگتر و نور افشاستر جلوه میکرد. کم کم قطعات ادبی بی نظیرش در جراید و مجلات منتشر شد و ذات «خلاق» او متاعی بوجود آورد که شخصیت ممتازش را بدیگران نمایاند و قدرت فکریش را ظاهر ساخت. در آثار خود آنقدر ذوق و ابتکار بکار میبرد که هیچ خواننده نمیتوانست مسحور و مجذوب نشود. لطیف ترین قطعات را از ادبیات فرانسه و انگلیسی اول دفعه او ترجمه و منتشر کرد و انتشار ترجمه «سالمه» اثر «اسکار وایلد» روز بروز بر شهرت و محبوبیت او افزود. مدتی با «دشتی» در روزنامه «شفق سرخ» و «بانظام وفا» و «حبيب ميكده» در مجله «وفا» تشریک مساعی کرد و مانند ستاره ای در افق اذهان مردم بفروغ افکنی پرداخت. در خلال همین احوال بود که ناگهان يك گل تازه از ذوق رضا شکفت و آن «پیس نویسی» و تهیه درام بود... در سال ۱۲۹۸ که بازیگران قفقازی اپرت «آرشین مالالان» را در تهران بازی میکردند، شهرزاد بفکر افتاد يك دسته هنری با همکاری آقایان: سید مجتبی طباطبائی - سعید نفیسی - سید رضاهنری - غلامعلی فکری - مشفق کاظمی - صادق مقدم - کامران همایون - کاظم برهان و فروتن، درست کند و يك «درام لیريك» تهیه نماید؛ طولی نکشید که درام «پریچهر و پریزاد» را نوشت و با آقایان: فکری - صادق مقدم و حسین لطیفی آهنگهای آنرا ساخت و آماده نمایش کرد. در این هنگام مادام پری (پری آقابابوف) که تحسيلات تئاتری خود را در اروپا با تمام رسانیده و تازه بطهران آمده بود، شیفته ذوق و نبوغ شهرزاد شد و حاضر گشت که نقش

اول پریچهر و پریرزاد را ایفاء کند و آقای «دریان» رئیسور معروف وقت هم «متور آنسنی» آنرا بعهده گرفت. این نمایش در سالن گراند هتل «تئاتر دهقان فعلی» بهترین وجهی بروی صحنه آمد. شهرزاد که توفیق خود را مرهون زحمات دیگران میدانست، برای تشکر و قدردانی از کارگردان و بازیگران نمایش در روزنامه قانون شماره ۱۴ مورخ ۲۸ قوس ۱۳۰۰ برابر با ۲۰ دسامبر ۱۹۲۱ چنین نوشت:

«مادام آقابابوف و مسیودریان گذشته از مساعدت های فوق العاده که آن دوارتست لایق برای نمایش «پریچهر و پریرزاد» بعمل آوردند مهارت شایان تمجید ایشان نیز تصنیف ناچیز حقیر را زینت داد. باید اعتراف نمود که اگر همراهی ایشان نبود نمایش مزبور چندان رونقی نمی یافت. اینک اینجانب در مقابل آنهمه لطفی که از طرف آن دو وجود محترم ابراز شد تئاتر «پریچهر و پریرزاد» را بسر کار علیه مادام آقابابوف و یک درام بزرگ تاریخی دیگر موسوم به «زردشت» را که در تألیف آن مدتها صرف شده اند بجناب مسیودریان برسم یادگار تقدیم مینماید تا باین وسیله از ادت بخود را بآن ذوات محترمه ثابت کرده باشد... رضا کمال.»

آقای حسابی (۱) در شماره ۹۶ روزنامه اتحاد مورخ جدی ۱۳۰۰ درباره نمایش پریچهر و پریرزاد مینویسد: «... و در موقع ذکر اسم رضا خان که دارای قامت متوسط و بشرة گندم گون مطبوعی بود (اشتباه شده چهره او سفید و روشن بود) با حجب زیادی و باتبسمات معصوم و جلب کننده از حضار تشکر مینمود ... در خاتمه ناچار باید باین نکته متذکر شویم که از قراریکه از محل موثق شیوع شده نویسنده جوان ما رضاخان

کمال (هنوز تخلصش شهرزاد نبوده است) که حقیقتاً خانواده و موطن اصلی خود را مفتخر و زنده کرده نمیدانم بچه‌ عالت از چگونگی جریان نمایش متالم و کدر بوده حتی اظهار کرده است که دیگر از این قطعات نخواهد نوشت و در صورت نوشتن آنرا بمعرض نمایش نخواهد گذارد.

بطوریکه تحقیق کردم بین هنرپیشگان و هنرمندان معدود آن زمان دودستگی عجیبی وجود داشته که هر «تروپ» برای تروپ دیگر کارشکنی کرده و در امور هنری اخلال مینموده اند (و بعدها در نتیجه همین کارشکنی‌ها بود که کرمانشاهی (۱) هم نتوانست با مجامع هنری همکاری کند و سرانجام ناگزیر شد دست بخودکشی بزند) شهرزاد چون خودش یکدنیا لطف و صفا و حقیقت بود نمیتوانست ؛ ریاکاری، تظاهر، کوردلی و حسادت اطرافیان خویش را به بیند و از تشستی که در نتیجه تنگ نظری و کوتاهی بینی بین کارکنان نمایش حکمفرما بود ، بیزار بود و چون هر چه سعی میکرد که دیگران را نیز مانند خودش بی آلاش و نیک نفس بسازد میسر نمیشد ، باین عالت از وقایعی که در پشت صحنه جریان داشت مکدر شد و دوستانش را به کناره گیری تهدید کرد . - دوستانش چون باو علاقمند بودند موقتاً دست از اخلال برداشتند و با همکاری صمیمانه او را وادار کردند تا چند نمایش نامه قفقازی از جمله : « افسانه عشق » - « کمر بند سحر آمیز » و « اصلی و کرم » را بفارسی درآورد و شیرین ترین شعرها را روی آهنگهای اصلی برای آنها بسازد و بمعرض نمایش بگذارد. در تمرین‌ها حاضر میشد و با ولع عجیبی بیازی هنرپیشگان نگاه میکرد و اگر اشکالی در درك مطلب و اجرای نقش پیش میآمد با هیجان مخصوصی آنرا تشریح و مرتفع

۱- میر سیف الدین کرمانشاهی درام نویس و بازیگر ورژیسور معروف

میساخت. پری اقابابوف (آقابابیان) بتوسط اولقب «ستاره شرق» گرفت. از هنرمندان ارمنی خیلی استفاده کرد و بسیاری ازدوشیزگان و بانوان تازه کار را او جلوه داد.

دکتر شیرازپور پرتو در مقاله‌ای که راجع به شهرزاد در شماره ۳۳۸ سال هفتم اطلاعات هفتگی نوشته، میگوید: «راستی شهرزاد به هنرپیشگانی که نمایشهای او را بازی میکردند دل میداد، اگر دل میداد برای این نبود که حقیقتاً آنها را دوست میداشت، نه، بلکه برای آن بود که شهرزاد میخواست قهرمانهای ساخته خود را در روی صحنه تئاتر با بهترین طرزی نشان بدهد و ببیند. بدخترها و زنهای هنرپیشه‌ای که در نمایشهای او نقشی بازی میکردند، دل می‌بست و در تحسین زیبایی و عشو و ناز آنان اغراق میکرد. آنها را بزرگ جلوه میداد. نمایشهایش بهمین جهت، جلوه با شکوهی داشتند». با چندتن از رؤسورهای معروف زمان کار کرد و مکرر روی صحنه آمد. وقتی که بنا بخواهش يك مؤسسه خیریه نمایشنامه «مجسمه مرمر» را نوشت، و در نقش اول آن بر روی سن ظاهر شد، بدن موزون او که مثل مرمر تراشیده بود و بازی عجیب و دل‌انگیزش نام شهرزاد را سرزبانها انداخت. بتدریج نمایش نامه‌های دیگری تألیف، ترجمه و اقتباس کرد که در زیر فهرست کلیه را باتاریخ‌نگارش یا تاریخ ثبت در دفتر نمایشات وزارت فرهنگ مینویسم:

نمایشنامه‌های او را میتوان بسه دسته تقسیم کرد:

۱- ترجمه ۲- اقتباس ۳- تألیف

۱- درام‌هایی که ترجمه کرد عبارتند:

الف - سالمه انراسکار وایلد سال ۱۳۰۱ در همان سال چاپ شده

ب- افسانه عشق نامعلوم سال ۱۳۰۶ در ۱۳۰۶/۱۰/۲ ثبت شده

- ج- ستاره شرق (اصلی و کرم) اثر عزیز حاج بيك اف-۱۳۰۷
در ۱۳۰۷/۳/۳ ثبت شده
- د- شهیده (ترجمه از بیسی که بزبان امریکائی تصنیف شده و مصنف آن معلوم نیست - شهرزاد) سال ۱۳۰۷ در ۱۳۰۷/۳/۷ ثبت شده
- ه- کمر بند سحر آمیز اثر بانواقا بابوف - ۱۳۰۸
- و- ساغرو لب اثر منظوم الفرد دوموسه ۱۳۱۱
در مجله مهر - سال دوم از شماره ۱۰ بعد چاپ شده است
- ز- در سایه حرم اثر لوسین برنارد-۱۳۱۱ در ۱۱/۹/۲۷ ثبت شده
- ۴- درامهائیکه اقتباس کرد عبارتند از:
- الف - شب هزار و یکم الف لیل از الف لیل سال ۱۳۰۹
در ۱۳۰۹/۸/۲۵ ثبت شده
- ب- عباسه خواهر امیر از الف لیل سال ۱۳۰۹ در ۱۱/۳/۳ ثبت شده
- ج- حرم خلیفه هارون الرشید یا عزیز و عزیزه از انژلوی و بکتور هوگو-۱۳۱۱
در مجله مهر - سال سوم از شماره ۷ بعد بچاپ رسیده است
- د- شاهزاده خانم يك شبه
- ه- در ظلمت شب از : ژوزه ژرمن
- ۴- درامهائیکه تألیف کرد عبارتند از :
- الف - پریچهر و پریزاد سال ۱۲۹۹ در ۱۳۱۰/۷/۲۷ ثبت شده
- ب - زردشت سال ۱۲۹۸
- ج- دکتر از فرنگ آمده کمدي سال ۱۳۰۳ در ۳۰۳/۱۲/۷ ثبت شده
- د- گل‌های حرم کمدي سال ۱۳۱۰ در ۱۳۱۰/۱۰/۴ ثبت شده
- ه- عروس ساسانیان یا خسرو شیرین ابرت سال ۱۳۱۰
در ۱۰/۱۰/۲۳ ثبت شده
- و- مجسمه مرمر سال ۱۳۰۸
- ز- پروانه ابرت سال ۱۳۰۷ (زندگی بانو پروانه خواننده معروف زمان او)
- ح- زندهای پاشا ابرت در يك تابلو

هشت نمایشنامه ای که با علامت (+) مشخص گردیده تا کنون بارها بروی صحنه آمده است

در اوایل سلطنت رضا شاه فقید، آثار شهرزاد با شکوه و جلالی خیره کننده که تاکنون هم تئاتر ایران نظیر آنرا ندیده است روی صحنه آمد و شهرزاد را بزرگترین نمایشنامه نویس و بلکه یگانه نمایشنامه نویس ایران معرفی کرد. روزنامه ایران در شماره ۵۳۷۸ سال بیست و یکم خود را در این باره مینویسد: «... شهرزاد مسلماً درین افراد میهن خود بهترین و بزرگترین پیس نویس بشمار میرفت». دکتر پرتو نوشته است: «... شهرزاد بدون گفتگو تاکنون بهترین و بزرگترین پیس نویس بشمار میرود». او در این مقام چنان شهرت یافت که همه افتخارمیکردند با او همکاری کنند و هر کس در این راه وارد میشد از او نظر میخواست و هدایت میطلبد.

به «میتولوژی» یونان آشنائی کامل داشت و در گفته های خود به آنها استناد می کرد و در موارد تشبیه از آنها یاری می جست.

بذله گو و حاضر جواب بود ولی بر حرف نبود. هر وقت کلامی میگفت حتماً در آن لطیفه بدیعی نهفته بود. میرحسن شباهنگ مترجم «سالمه» در روزنامه ایران (۱۲ اسفند ۱۳۱۶) مینویسد: «من اول باری که اسم پیس سالمه را شنیدم خوب یادام است از شهرزاد نویسنده فقید بود که میگفت: تا بحال تئاتر نویسهای بزرگ آنچه تئاتر نوشته اند برای ما نوشته اند ولی بعقیده من «اسکار وایلد» پیس سالمه را برای فرشته های آسمانها نوشته است!

آنهایکه با روحیه و ذوق لطیف شهرزاد آشنائی دارند و یکبار هم اصل یا ترجمه پیس سالمه را خوانده باشند تصدیق خواهند کرد منظور مرحوم شهرزاد از ستایش پیس سالمه و تقدیس نویسنده آن بی اساس نبوده

و نویسنده فقیه درخواست است لطائف ادبی را که همیشه در گفتگوهای عادی خود هم بکار میبرده در این موضوع نیز بکار برد.

خیلی خوب و شیرین شعر میگفت ولی دوست نداشت اشعارش منتشر شود. وقتی بانو «خورشید کلاه» خواهر زاده اش (خانم دکتر ملکزاده) که بی اندازه مورد علاقه شهرزاد بود باو گفته بود: رضا چرا نمیخواهی اشعارت منتشر شود؟ جواب داده بود: «بهره که توی کاغذ اشعار من گل گاوزبان و سنبل الطیب به پیچند!» زهی فروتنی!

شهرزاد نه تنها يك درام نویس دقیق، موشکاف، يك مترجم چیره دست بود، بلکه نویسنده ای بود که در تاریخ معاصر ما کم نظیر است.

حسینقلی مستعان که از نزدیکترین و صمیمی ترین دوستان شهرزاد بود میگوید: «شهرزاد نویسنده بود، نویسنده بزرگی بود، فن نویسندگی را از لحاظ زیبایی و شیوایی پایه شعر رسانیده و از لحاظ جذابیت و رنگ آمیزی تا مقام نقاشی بالا برده بود. شهرزاد در نگارش سبك روان و مطلوبی داشت، نثر او چنان دلکش و ظریف بود که مذاق خوانندگان را همچون لطیف ترین اشعار لذت میبخشید، شعر منشور، یا نثری که رنگ و جلوه شعر داشته و با تخیلات افسونگری های شاعرانه آمیخته باشد از سخت ترین شعب ادبیات است و شهرزاد مخصوصاً در این فن زبردستی و مهارتی داشت که منحصر بخود او بود».

مثل يك نقاش استاد و زبردست و کهنسال و بهتر از هر کس دیگر اعم از داخلی یا خارجی آثار نقاشی را میشناخت و استادانه در آن قضاوت میکرد.

هیچکس در ایران دیده نشده بود و دیده نمیشود که مثل او مکتبها

وسبکهای مختلف ادبی واجتماعی جهان را بشناسد و در آن نقادی کند. مستعان میگوید: «شهرزاد زبان فرانسه را ادیبانه میدانست و نظر او در انتقاد و خرده گیری یا تمجید و توصیف سبکها و مکتبهای مختلف ادبیات فرانسه و ملل دیگر بسیار قابل تقدیر بود».

دکتر پرتو در این زمینه مینویسد: «زبان فرانسه را بخوبی میدانست و در این زبان کتابهای بیشمار و بیشتر تئاتر و رومان میخواند، پرورش نیکو و فراخی داشت. سبکها و مکتبهای مختلف ادبی را بخوبی میشناخت و در ادبیات فرانسه چیزهای عمیقی میدانست».

شهرزاد نیروی خود را بیشتر در راه درام نویسی مصرف میکرد و با مطالعه آثار بزرگان، فن نمایشنامه نویسی خود را تکمیل میکرد و هدفش این بود که روز بروز بر پیشرفت و وسعت این رشته ادبی افزوده شود و در تاریخ ادبیات ایران فصلی برای نمایشنامه نویسی باز گردد.

مرد سیاست نبود و هرگز عضو حزبی نشد. نوع دوست و میهن پرست بود و پیوسته بمفاخر ملی ایران مباهات میکرد.

شهرزاد دست و دل باز، بخشنده و جوانمرد بود. هرگز طعم تلخ فقر را نچشید و بهمین جهت از وضع زندگی مردم نادار و روحیات آنها چیزی ننوشت. اگر اوضاع سیاسی وقت را در نظر بگیریم، می بینیم که شهرزاد مطیع مقتضیات عصر بوده و از نظر احتیاط انعکاسی از محیط اجتماعی روز در آثار خود نمودار نساخته است. آنچه مینوشت برایگان در اختیار دوستانش میگذاشت و درامهای خود را بهنرمندان و هنرپیشگان میبخشید.

پابند خوراک منظم، عالی و متنوع بود، بمیوه و سبزی زیاد علاقه داشت. دوست داشت سر میز غذا تا هنگام تکمیل شدن سفره «تر بچه» را با کارد بشکل

گل‌سرخ در آورد و هر وقت دسر، شکلات می‌خورد از کاغذ‌های سربی آن گیل‌اس زیبای شامپانی می‌ساخت. ممکن نبود در رختخواب دیگری غیر از رختخواب خودش بخوابد، بهمین علت کمتر مسافرت می‌کرد و در تمام عمر فقط دو بار سفر کرد؛ یکی بخراسان و بخاطر خواهر عزیزش «دری» که بخانه شوهر میرفت، و دیگری برشت و بندر پهلوی برای گردش بود.

عاشق طبیعت بود و ایام تعطیل را در شمیران؛ در که یادداشت‌ها می‌گذراند و بتفکر می‌پرداخت و وقایع نمایشنامه‌های خود را بهم گره می‌زد. سال ۱۳۰۹ بهترین و درخشانترین سالهای فعالیت ادبی و شهرت او بود در این سال چندین نمایشنامه نوشت و ترجمه کرد و آنهارا با ابتکار خود بصحنه آورد. عالی‌ترین و مهمترین اثر او که در عین حال کوچکترین درام اوست «شب هزارویکم الفلیل» بود که با اقبال بی نظیری روبرو شد.

روزنامه ایران در این باره مینویسد: «هنوز خاطره تماشای یکی از کوچکترین پیسهای او یعنی هزار و یکمین شب، از صفحه خاطر بینندگان محو نشده است».

در اطاق کارش، بالای سرش سه تار داشت که در ساعات تنهایی مینواخت. اغلب برای نمایشنامه‌های خود آهنگ می‌ساخت و گاه‌گاه آنهارا با صوتی دلکش برای دوستانش می‌خواند. ازهر استادی بهتر آشنا بموزیک بود و در همین آشنائی کامل بموسیقی غربی از زیر و بم های موسیقی ایرانی الهام می‌گرفت. «سوئیت سمفونیک شهرزاد» اثر ریمسکی کورساکف بی اندازه مورد علاقه او بود؛ ساعتها در پای گرامافون مینشست و باین شاهکار که روح و جانش را مجذوب می‌ساخت گوش میداد و الهام می‌گرفت. نمیدانم شما این سوئیت را بدقت گوش داده‌اید؛ این آهنگ محیط زمان خلفاء

ودوره درخشان خلافت اسلامی را بشهرزاد میدمید وشهرزاد باقلم سحر خود پرسناژهایی را که میساخت در همان محیط و با همان اداب و رسوم وبا همان تفکرو عقیده جلوهر گر میساخت ... اگر کسی در این هنگام مزاحم او میشد بی اندازه عصبانی شده جوش میزد.

مرگ پدر و مادر سخت و تحمل ناپذیر است خصوصاً برای کسی که بی اندازه بآنها علاقمند باشد. شهرزاد بدنبال پدر و خواهر عزیزش «دری»، مادر غم خوار خود را نیز از دست داد و ناگزیر شد در منزل برادر بزرگ خود یعنی در جوار «محسن کمال - کمال الدوله» زندگی کند. - کمال الدوله مردی فاضل و دانشمند بود. - تمام افراد خانواده کمال الدوله بزرگ اینطور بودند، شهرزاد اغلب اوقات بیکاری خود را با او به بحث در اطراف ادب و هنر یا بازی شطرنج و نواختن سه تار میگذرانید و از نصایح و راهنماییهای سودمندانه برادر استفاده میکرد.

شهرزاد محسن کمال را بسیار دوست داشت و برای او احترام فوق العاده ای قائل بود. در کارها با او مشورت میکرد و تنها در یک مورد مشکل خود را با او در میان نگذاشت، آنهم مسئله مرگ بود.

خانم کمال الدوله یعنی بانو مریم جمیل الدوله محرم راز شهرزاد بود و کوشش میکرد همسری مطابق دلخواه شهرزاد، برای او پیدا کند.

دکتر پرتو در باره عشق شهرزاد داستانی ساخته و پرداخته که ظاهراً زائیده خیال و نمکی است برای مقاله پر مغز ایشان. در این مورد از خانم جمیل الدوله و بانو دکتر ملکزاده و آقایان حسینقلی مستعان و ابوالحسن میکده (خواهرزاده شهرزاد) پرسیدم، همه پاسخی باین مضمون دادند: «شاید چنین عشقی بوده ولی ما از آن اطلاعی نداریم!» شهرزاد

بسیار زیبا پرست و پای بند عشق بود ولی از آن میترسید، زنهارا دوست داشت ولی از آنها گریزان بود. چرا؟ - زیرا؛ بطوریکه میدانید حکایات هزار و یکشب سراسر پراز غدرو مکر زنان است و خاطرات آن داستانهامانند نقشی برجسته، در لوح ضمیر شهرزاد وجود داشته است. بنابراین گفته فروید: «اگر کسی باین هسته زنده و محرك توجهی نداشته باشد و اراده و وجدان مغفول را بحساب نیاورد، قهراً خطای بزرگی مرتکب میشود و در تمیز علل دچار اشتباه خواهد شد.» چون اعمال ما از منبع این قوه مرموز آبیاری میشود، بنابراین، شهرزاد درعین تشنگی، از عشق پرهیز داشت و از طرفی اصولاً معتقد بود که خانمها مرد را نمیفهمند و شهرزاد هم کسی نبود که زن را فقط برای «جنسش» بخواهد. او میخواست زن حرفش را، روحش را، خاصیت مخصوص بخودش را، بزرگی و عظمتش را درک بکند. در آن دوره وسائل تحصیل برای بانوان آماده نبود و اغلب پرده نشین و همه در چادر بودند و از حشرونشر با اجنبی و «نامحرم» پرهیز داشتند. و اگر احياناً زنی با نامحرم معاشرت یا مجالستی میکرد زبانزد و بدنام میشد و چون روح و فکر شهرزاد در حدود فهم مردم لااقل پنجاه سال بعد این مملکت بود، بنابراین بدنبال زن ایده آلی خود بهر سو رومیاورد و وقتی که بمطلوب میرسید میدید سرابی بیش نبوده است. در این میان تصادفاً به «لهریس» دختر آرمناک میفروش دل داد و برای اجرای مراسم نامزدی يك انگشتر گرانبهای الماس خرید و خانم جمیل الدوله را وادار کرد که برای خواستگاری بسراغ خانواده آن دختر زیبا برود، ولی چون معتقد باستخاره بود، قبلاً پیش آخوند مسجد شیخ هادی «مرحوم شیخ باقر» رفتند تا از قرآن استجازه کنند و همینکه شیخ «آیه یأس» را مبنی بر کفر و بی عفتی

و خیانت تلاوت کرد، شهرزاد از تصمیم خود منصرف شد و بکلی از این فکر دست برداشت و تا آخرین روز حیات از این عشق سخنی نگفت.

شهرزاد پس از مرگ خواهر عزیز و مادر بزرگوارش که احساس میکرد عزای ابدی در دل دارد، سیاه پوشید و تازنده بود کت و شلواری کراوات و کفش سیاه و پیراهن سفیدش را ترك نگفت. هیچکس بقدر او شیک پوش و ظریف و پاکیزه نبود؛ همیشه از پاکیزگی برق میزد، بقول لطیفه گوها، مثل عروسکی بود که آنرا تازه از ویتترین مغازه بیرون آورده باشند.

آلام روحی طبعاً رنج جسمانی نیز همراه دارد. یأس و افسردگی مانند زنگی که فولاد را میخورد و میخورد، روح را میساید و فرسوده میسازد و وقتی روح دچار آزرده گی و خستگی شد، طبعاً جهان بچشم انسان تاریک میشود و رفته رفته فروغ امید بخش حیات در کام ظلمانی مرگ فرو میرود.

شهرزاد که تصور میکرد ستاره تئاتر ایران روز بروز درخشان تر و پرفروغ تر میشود، وقتی دید بعلا سانسور شدید و نبودن تشویق از طرف اولیای امور، رفته رفته هنر نمایشی ایران که بسعی عده ای هنر دوست نضج گرفته بود، دچار فترت میشود، از این سیر افولی نومید و پریشان شد و چون رنج حقیقی يك نویسنده و هنرمند زمانی است که زمینه فعالیتش نداشته باشد و بالتیجه نامش از سر زبانها بیفتد و نشان او از خاطرها محو شود، این تصور او را دچار نگرانی و تشویش ساخت و زندگی برایش محنت انگیز شد. زهر یأس و ناامیدی آرام آرام او را مسموم کرد و بتدریج شور و هیجانش را سرد و خاموش ساخت و چون از يك دل درد کهنه نیز در زحمت بود بفکر مرگ افتاد و تصمیم گرفت طومار حیات خود را بمیل

خویش درهم پیچد. وقتی این مسئله را با چند تن از رفقای نزدیکش از جمله: مجتبی طباطبائی، سیدرضاخان وحیب میکده و یکنفر دیگر در میان گذاشت؛ چون دوستانش بفکر او ایمان داشتند و تأثیرش در آنها فوق العاده بود، مسحور او شده، متفقاً عهد بستند که خودکشی کنند. از این زمان میل به مرگ و خلاصی از محنت زندگی، به مضامین اغلب نمایشنامه‌ها و ناول‌های او افزوده شد... و چون اثر آلام و شکنجه‌ها و مرگ‌ها در نوشته‌های او احساس میشد یکی از دوستان هنرمندش يك تابلوی سیاه‌قلم از او ساخت که شهرزاد را پشت‌میز کارش نشان میداد و شبح و «آلگوری» مرگ پشت سر او ایستاده سایه‌داس خود را روی سر او انداخته بود و با نوشته‌هایش را تلقین و یا بقول همان نقاش «سوفله» میکرد.

چهار نفر از این «باند خودکشی» پنج نفری، خود را در تواریخ مختلف کشتند و فقط آن یکی آخری(؟) سرسختی کرد و پناه بر خدا هنوز زنده است!

شهرزاد در یکی از نمایشنامه‌های خود از زبان قهرمان داستان میگوید: «امید در دل انسان ضعیف میشود ولی هرگز نمیمیرد.»؛ پرتو يك امید ضعیف، برای مدتی، فکر مرگ را از او دور ساخت. برای آنکه زندگی ساده‌اش را بگرداند وارد کارهای دولتی شد و باراهنمائی دوست قدیمش حسینقلی مستعان که رئیس هیئت تحریریه روزنامه ایران بود، در جرگه نویسندگان آن روزنامه قرار گرفت و با صمیمیت و رفاقت کامل با او همکاری کرد و مستعان تقریباً یگانه دوست غمگساری بود که تا پایان عمر با او محشور بود.

عجیب‌ترین مرحله حیات و شاه بیت غزل زندگی این درام نویس

دوران خدمت او در دستگاه دولت بود، گاه در اداره میآه، گاه در کارگزینی بلدیه کار کرد و در اواخر عمرش رئیس اداره فنی وزارت کشور بود و راجع به برق و تلمبه و ماشین و چیزهای دیگر با مقاطعه کاران سرو کله میزد، جسمش کم کم علیل میشد و روحش بتدريج میمرد.

یکی از همکارانش گفت: شهرزاد ضمن مداوای درد معده برای دفع مرض و تسکین آلام روحی بافیون پناه برد و مدتی قریب ۶ ماه تریاق دردهای خود را در «عصاره کوکنار» جستجو کرد ولی به محض اینکه احساس کرد این «نسیم بهشتی» بیماری او را التیام نمیدهد آنرا ترك کرد. از مستعان راجع به صحت و سقم این موضوع پرسیدم گفت: «این را باونسبت دادند ولی من از او باصرار پرسیدم و قسم خوردم که دروغ است، او حتی مشروب خیلی بندرت و خیلی کم میخورد و سیگار خیلی کم و از راه تفنن میکشید».

بشر بحکم طبیعت پیوسته در طلب جلب خوبی و دفع بدی است؛ اگر قرار شود میزان وصول طلب از مقدار دفع ضرر کمتر باشد و از تلاش نتیجه ای جز زیان عاید نگردد، طبعاً انسان از هستی ساقط میشود و به پرتگاه نیستی میافتد.

شهرزاد مدت ها بود که منزل اجدادی خود واقع در بخش شاهپور - کوچه سهم الملك را فروخته و در همان منزل اجاره نشین شده بود. چهار اطاق مبله داشت: اطاق خواب، پذیرائی، اطاق کار و کرسی خانه، یکی را هم بکلفت و نوکر اختصاص داده بود.

شهرزاد قبل از غفار و فاطمه، همدمی «سمباط» نام داشت که گویا بعللی از خانواده ثروتمند خود قهر کرده و در خدمت شهرزاد روزگار میگذرانید.

این جوان بسیار مورد علاقه و اطمینان او بود. شهرزاد او را با داره خود برده و شعلی با و او گذار کرده بود. روزی کیف دستی خانم برادرش که مبلغ ۷۰ تومان پول نقد و مقداری اسناد و مدارک و یک انگشتر قیمتی در آن بود مفقود شد. همه به سمباط ظنین شدند. بجز شهرزاد که با کمال حرارت از او دفاع میکرد و چون خانم کمال الدوله نمیخواست شهرزاد بر نجد و عصبانی شود قضیه را ندیده گرفت و بدست فراموشی سپرد. چندی بعد بر حسب تصادف شهرزاد پدر سمباط را دید و ضمن صحبت فهمید که پدر سمباط بسا بته نادرستی و کجروی، او را از خانه بیرون کرده است. شهرزاد پس از شنیدن سوابق سمباط، بی اندازه عصبانی شد و به خانم کمال الدوله گفت: «گمان میکنم حدس شما نیز در مورد سرقت و نادرستی سمباط صحیح باشد.. هر اقدامیکه برای پیدا کردن کیف لازم میدانید بفرمائید.» سمباط در اولین بازپرسی اقرار صریح کرد و وقتی شهرزاد این اعتراف را از او شنید، سخت دلتنگ شد و فریاد زد: «پس در این دنیای بزرگ بچه کس میتواند اطمینان کرد؟!» با وساطت شهرزاد، خانم از تعقیب موضوع صرف نظر و فقط با خراج سمباط از منزل اکتفا کرد... چندی بعد که شهرزاد کمی از بحران عوارض روحی خلاصی یافته بود روزی با داره رفت به محض اینکه وارد اطاق کار خود شد دید سمباط پشت میز بجای او نشسته است. سمباط ابلاغی بشهرزاد داد که طبق دستور مقامات مربوط باید فوراً دفتر کار خود را با و تحویل دهد و از این پس در زیر فرمان سمباط بکار پردازد... بی آنکه شهرزاد سخنی بگوید از اداره خارج شد، یکسر بمنزل رفت و دیگر با داره برنگشت...

شب پیرامه ابریشمی قشنگی را که تازه خریده بود برای اولین دفعه پوشید،

از خدمتکارش آب خواست و گفت میخواهم نمک میوه بخورم .
صبح مرا بیدار نکن . سپس نمک میوه را با دارویی که خدا میداند چه
بود خورد و خوابید . صبح مدتی پس از موعد همیشگی فاطمه به بالینش
رفت و او را روی تخت خواب مرده یافت . بلافاصله بخانه همسایه که خانه
برادرش کمال الدوله بود رفت و خبر داد . این خبر مانند بمب منفجر شد .
اقوام و دوستانش ، سرهنگ وزیری - سر تیب فیروز (ناصر الدوله) - سر لشگر
کوپال - آقای جواهری (میرزا عبدالوهاب) - میرزا رضاخان سمعی -
عبدالحسین خان رحمانی و حسینقلی مستعان ، سر اسیمه به « بیت الاحزان »
شهرزاد رفتند و دیدند شهرزاد مثل يك خرمن گل خوابیده ؛ لبخند
شیرینی بر لبش بود ، بکسی جواب نمیداد ، ناله ها و ضجه های دلخراش :
« وای رضاجان ... وای برادرم » کمال الدوله و فریاد و فغان خانمها و دوستانش
که دل سنگ را آب میکرد ، خط حزن در چهره اش نمایانداخت . اطباء
معروف وقت همه جمع شدند و تا فردای آنروز برای حیات مجدد شهرزاد
کوشیدند ، ولی نتیجه ای نبخشید .

از شهرزاد ناکام وصیت نامه ای بجامانده بود . هر کتاب یا چیزی دیگری
را که از کسی بامانت داشت بسته بندی کرده نام آنرا بر آن نوشته و خواهش
کرده بود بصاحبش برسانند و دستور داده بود اوراقها و اثنایه آنرا
بین اقوام قسمت کنند . آثار شهرزاد را در صندوقی بسته ، طناب پیچ و مهر موم
کردند و گذاشتند تا طبق وصیت او با حضور برادرش کمال الدوله و آقایان :
دکتر مهدی ملکزاده ، غلامرضا شهنواز و حسینقلی مستعان گشوده و تصمیمی
راجع بآن گرفته شود !

ولی برادرش در اجرای این قسمت از وصیت نامه ، با وجود اصرار و

و پافشاری و مراجعه و مکاتبه دائم مستعان، طی چند سال متوالی، انقدر مسامحه کرد، تا خود نیز پنج شش سال بعد بشهرزاد پیوست.
ای کاش میتوانستم وصیتنامه او را در اینجا نقل کنم ولی متأسفانه بعالت کم لطفی یکی از وراث (!) میسر نیست.

کوشش من اینست تا بوسیله اقوام و دوستانش این صندوق در بسته را، اگر تا کنون باقی مانده باشد، پیدا کرده آثار نفیس او را که عبارتند از: چندین نمایشنامه کامل نمایش داده نشده، دفاتری پر از اشعار نغز، صدها سوژه برای ناول و تئاتر و بسیاری قطعات ادبی، بیرون کشیده با انتشار آن مقام ادبی و هنری وی را بجهانیان عرضه دارم و در گنجینه تئاتر و ادبیات ایران جاودان سازم.

ضمناً خواسته بود انگشتر برلیانش را که همیشه بانگشت داشت صرف ساختن سنگ قبرش کنند. سنگ بزرگ سیاهی که فقط روی آن نوشته شود: «آرامگاه شهرزاد» اکنون این قبر و این سنگ محصور در يك پنجره آهنین هنوز بهمان حال، پشت ساختمان حرم امامزاده عبدالله در شهر ری هست و هر وقت دوستی یا قوم و خویشی بآنجا برود و آبی بران یفشاند، هر کس از آنجا بگذرد، خیال میکند صاحب این قبر تازه بخاک سپرده شده، زیرا سنگ این قبر تاریخ ندارد و برق میزند. تنها نام شهرزاد بر روی این سنگ صیقلی شده و سیاه، چشم را بطرف خود میکشاند.

مرحوم ملك الشعراء بهار که یکی از دوستان صمیمی او بود، در رثاء شهرزاد و ماده تاریخ فوت او قطعه زیر را ساخته است:

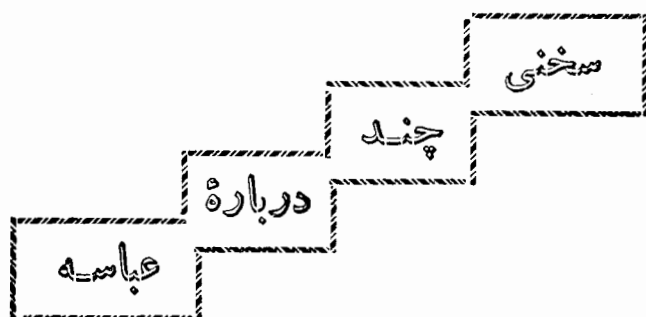
شهرزاد از جهان برفت که بود
سیر از این میزبان و ما حضرش

در جوانی اجل بخورد او را
 که از او خوب تر نداشت خورش
 مادرش علم بود و فضل پدر
 شد بنزدیک مادر و پدرش
 خود کشی کرد در شباب آری
 بود از این دهر پیر خون جگرش
 مرگ بر دیگران یورش آرد
 این تهمتن بمرگ برد یورش
 شد و خالیست در وطن جایش
 رفت و باقیست در جهان اثرش
 رفت با حوریان خالد نشست
 بنهادند تاج گل برش
 از وطن برپرید و شد به فلک
 داد ایزد ز نور بال و پرش
 بهر تاریخ او سرود بهار
 « از وطن کرد شهرزاد پرش »

اینک نمونه‌ای از آثار شهرزاد :



شهرزاد در ایام تحصیل در مدرسه « سن لوئی »



بی شک آثار ادبی و هنری خود بخود و بدون مؤثر خارجی بوجود نیامده و ناچار منشأ اثری دارند .

جستجوی منشأ اثر و تحقیق در نحوه تأثیر و تأثر مضامین ادبی ، شعبه جدیدی از علوم ادبیست که آنرا : « ادبیات تطبیقی literature comparée » مینامند .

منظور مقایسه و انتقاد آثار نیست ، بلکه هدف اصلی ؛ تتبع در نوع اقتباس ، در یافتن شدت و ضعف تغییر مطلب ، تازگی ، تحول و طرز نمایش مضمون میباشد .

کوشش من در جستجوی منبع مضمون «عباسه» باین نتیجه رسید که شهرزاد، داستان این نمایشنامه را از حکایت : «شب دویست و سی و ششم هزار و یکشب» بنام : «نعمت و نعم» گرفته و سپس با تغییراتی که بعداً بشرح آن خواهیم پرداخت، آنرا در قالب یک «درام» نمودار ساخته است.

برای روشن شدن مطلب، ابتدا باید داستان نعمت و نعم مورد مطالعه قرار گیرد ، و چون مضمون اصلی داستان بطور خلاصه در خلال حکایت شب دویست و چهل و چهارم گفته شده ، بنابراین برای جلوگیری از اطاله کلام از نقل تمام قصه صرف نظر کرده و بد کر خلاصه میپردازم و هر جا محتاج توضیح بیشتری باشد در حاشیه یادداشت میکنم:

... چون شب دویت و سی و ششم برآمد شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت... خواهر خلیفه گفت من در باره ای از کتب تواریخ حکایتی دیده ام خلیفه گفت چونست آن حکایت گفت: ای خلیفه در شهر کوفه جوانی بوده که نعمت بن ربیعش میگفتند و او کنیز کی داشته (۱) که هر دو یکدیگر را دوست میداشتند و در یک خوابگاه بزرگ شده بودند چون بالغ شدند محبت و مهر هر یک در دل دیگری جایگرفت پس از آن روزگار بر ایشان ستم کرده ایشان را از هم جدا ساخت و بدخواهان به نیرنگ و حیلت کنیزک را از خانه او بدزدیدند پس از آن او را به بعضی از ملوک (۲) به ده هزار دینار بفروختند و خواجه آن کنیز را بسی دوست میداشت بدن سبب از خانه و پیوندان خود دور گشته (۳)... خود را بمملکه انداخت (۴) و از جان در گذشت (۵) تا آنکه با آن کنیزک جمع آمد و هنوز آرام نگرفته بود که پادشاهی که کنیزک را خریده بود (۶) بنزد ایشان در آمد (۷) و بکشتن ایشان فرمان داد و انصاف نکرده در حکم بشتابید ای خلیفه در انصاف آن پادشاه چه میگوئی خلیفه گفت این کاری است شگفت و آن ملک را سزاوار این بود که هنگام قدرت عفو کند از آنکه ملک را واجب بود که سه چیز نگاه میدارد نخست این را ملاحظه بیاست کرد که ایشان همدیگر را دوست میداشتند دوم اینکه ایشان در منزل ملک و در امان او بودند و سیم اینکه ملک را در

- ۱ - نعم ۲ - عبدالملک بن مروان از حاکم کوفه کنیزی خواسته بود.
- ۳ - چون از فراق نعم بیمار شده بود بهدایت یک طبیب ایرانی برای یافتن معشوقه بمسافرت پرداخت و از کوفه بحلب و سپس بدمشق رفت.
- ۴ - بوسیله عجزه دایه بالباس زنانه بصورت کنیزی بحرمسرای امیر رفت.
- ۵ - برای چاره جوئی جریان زندگی خود را برای خواهر خلیفه تعریف کرد.
- ۶ - عبدالملک نعم را بسیار دوست میداشت و هنوز از او کام دل نگرفته بود.
- ۷ - چون نعمت در لباس زنانه بسیار زیبا مینمود عبدالملک با و نیز دل بست و تصمیم گرفت فردای آنشب برای نعمت منزل جداگانه ای ترتیب داده و از و صلش برخوردار شود. چون خواهر خلیفه وضع را وخیم دید و از ظرفی به نعمت قول داده بود او را با معشوقش از حرم نجات دهد تدبیری اندیشیده ضمن داستان حاضر، واقعه را بطوریکه ملاحظه میکنید برای عبدالملک تعریف کرد.

حکم خود تانی و آرام ضرور است خاصه در چنین موارد و حق اینست که آن ملک کار ملوکانه نکرده پس خواهر خلیفه گفت ای برادر بخدای آسمان و زمیت سوگند میدهم که نعم را خواندن فرمای و بشنو که چه میخواهند خلیفه گفت ای نعم بخوان آنگاه نعم با نغمه‌های طرب انگیز این دو بیت برخواند... چون خلیفه ابیات بشنید خواهرش باو گفت ای برادر هر کس حکمی کند یا سخنی گوید بر او فرض است که بحکم خود قیام کند و از گفته خود تجاوز نکند پس نعمت و نعم را گفت هر دو بر پا خیزند هر دو برخاستند خواهر خلیفه گفت ای خلیفه این کنیزك که نعم نام دارد این همان کنیز کی است که دزدیده‌اند و حجاج بن یوسف ثقفی او را دزدیده بنزد تو فرستاده است و آنچه در مکتوب نوشته که بده هزار دینار خریده‌ام محض کذب و خلاف است و این جوان که در جامه زنان ایستاده نعمت بن ربیع خواجه این کنیز است ترا بحرمت پدران پاکت سوگند میدهم که برایشان ببخشای و ایشانرا بیکدیگر عطا کن و اجر و باداش از خدا بخواه که ایشان بزیر حکم تو و در امان تو هستند و طعام تو و شراب تو نوشیده‌اند و من شفیع خون ایشان هستم پس در آن هنگام خلیفه گفت ای خواهر راست گفתי من خود این حکم کردم و از حکم خود باز نگردم

پس از آن خلیفه با نعم گفت این خواجه توست گفت آری خواجه من است خلیفه گفت بر شما با کی نیست از شما در گذشته و شما را بیکدیگر بخشیدم آنگاه با نعمت گفت چگونه بمکان کنیز راه پیدا کردی و ترا که بدین راه نمود گفت ای خلیفه حدیث من بنیوش و حکایت من گوشدار که بحق خلافت سوگند هیچ چیز از تو پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد و آنچه که طبیب عجمی و عجزوزه دایه کرده بود باز گفت و از آمدن بقصر و غلط کردن درهای غرفه‌ها آگاهش کرد. (۱)

ظاهراً محتوی اصلی حکایت از داستانهای قدیمی ایران است که شاید یکی از «هزار افسانه» باشد. گویا ابتدا عبری نقل و قصه ای از قصه های «الف لیل و لیل» شده و بعداً از عربی بفارسی ترجمه گریده است (۲). در اینجا منظور از نقل حکایت «نعمت و نعم» توجه به چند نکته میباشد که عبارتند از:

۱ - معرفی مضمون با آب و رنگ اصلی (Thème)

ب - نمایش تیپ پرسنازهای حکایت (Type)

ج - ارائه عقاید، افکار و احساسات قهرمانها (Caractère)
 د - نشان دادن شیوه نگارش (Style)

و اکنون برای پیدا کردن: نوع اقتباس، تغییر و تحول مضمون و جلوه گر ساختن تیپها و عواطف و احساسات شخصیتها نظری بداستان «عباسه یا خواهر امیر» میافکنیم. چون شهرزاد نیز خلاصه ای در «Dènouement» نمایشنامه از زبان عباسه بیان کرده من فقط بدرج آن اکتفا میکنم:

«عباسه گفت: ... مملکت وسیعی بود که از حیث صفا و آبادی بهشت روی زمین بشمار میرفت، مردمان آن مملکت در سایه سلطنت امیری زندگی میکردند که عادل بود، دوره زندگی آنها بخوشی میگذشت. از همه خوشتر جوانی بود که گل بی همتای جمال او گلزار حیات را زینت میداد و با آنها همه زیبایی و وجاهت پاک دل و با تقوی زندگی میکرد... پیمانه قلب این جوان فقط از یک عشق لبریز بود، محبوبه عزیز او هم در زیبایی نظیر نداشت، هر دو با هم بودند ولی عاقبت تقدیر بسعادت آنها حسادت کرد... و عاشق بینوا

مجبور شد مسافرت کند. هفت ماه این مسافرت بطول انجامید و به محض مراجعت آن جوان با قلب پراز امید و آرزو بمنزل معشوقه خود پرواز کرد. و قتیکه رسید دید آشیانه عشق خالی است، پس از مدت ها جستجو، باو خبر

دادند که امیر مملکت که شدت طنازی دختر را شنیده از او برای همسری اختیار کرده و بجر مسرای خود برده است. امیر پرسید: گفتی امیر! امیر با آنها عدالت که باو نسبت میدادی؟. عباسه گفت: هیچ امیری هنوز قادر نشده عدالت خود را در برابر وجاهت حفظ کند. امیر گفت: خواهر این حرف را زن اگر من بودم بهیچوجه لذت همسری آن بررورا به رنج و ذلت معشوق ترجیح نمیدادم، موقع آزمایش نرسیده و الا تصدیق میکردی که نزد برادرت عدل و انصاف بر همه چیز برتری دارد. خوب پس از شنیدن این خبر، آن جوان تیره بخت چه کرد؟ عباسه گفت دیوانه شد... کار جنون او بجائی رسید که از جان

شیرین خود صرف نظر کرد و آخر بهر وسیله ای که شده (۱) یکشب در حرم سرای امیر داخل شد، موقعی که رسید محبوبه ناز نینش از شکنجه فراق در بستر بیماری افتاده و چیزی نمانده بود که زندگی را وداع کند. عاشق دیوانه محتضر وقتی بهم رسیدند (۲) و در آغوش هم افتادند، داروی عشق بیماری و

۱ - بارانمائی عجوزه ای چادری بسر کرده بجر مسرافت

۲ - بکرمک و فدکاری عباسه.

دیوانگی را از میان برد ، امیر نیمه شب برای عیادت همسر خود عازم حرمسرا شد وقتی پرده را بالا زدند ، چشمش بآن دو عاشق دلخسته افتاد که غافل از سر نوشت خود مانند دو کبوتر سفید سربالاهم فرو برده بودند

– خوب ، آن امیر عادل چه کرد ؟

– اگر تو بجای او بودی چه میکردی رشید ؟

– اگر من بودم ، ابدأ ذره آسب بآن جوان روانمیداشتم

– با نامزدش چه میکردی ؟

– نامزدش را هم باو می بخشیدم

– چطور ! می بخشیدی ؟ مثلاً اگر نامزدش ثریا هم بود ... بازمی بخشیدی ؟ ...

– آری ، اگر ثریا هم بود او را بآن جوان می بخشیدم ، علاقه من نسبت

به ثریا شدید است ولی فکر میکنم که آن جوان بیشتر ذی حق بود ، زیرا که عشق او نسبت بامیر سبقت داشت . از این گذشته آن پریروی فکر آن جوان را از سر خود خارج نساخته و به امیر دل نبسته بود .

– تواز ثریا بگذری رشید ؟ هرگز باور نمیکنم !

– قسم میخورم که می بخشیدم !

– قسم میخوری !

– قسم میخورم ، به ثریا که او را دوست دارم ، بافرسم ، بخداوند

قسم میخورم که هم از خطای آن جوان چشم می پوشیدم و هم نامزدش را باو می بخشیدم اگر چه هم ثریا بود >

مضمون استخراجی :

تلاش عباسه برای نجات حمید و ثریا از حرم هارون الرشید است ؛ عباسه برای رسیدن بمقصود نیرنگ دلیلهایی بکار میزند و با قصه پردازی و افسانه سرایی بتحریر عواطف امیر پرداخته و با سحر بیان خود هارون الرشید را تشنه شنیدن بقیه داستان میکند (۱) و هر لحظه بر شور و هیجان خلیفه میافزاید (۲) تا در جان مطلب او را وادار بگذشت کند .

این نمایشنامه را بطور کلی میتوان بچند قسمت تقسیم کرد :

۱ – داستان عشق حمید و ثریا و هارون الرشید و برخورد باعباسه ، و

۱ – مانند خود شهرزاد قهرمان اصلی هزار و یکشب .

۲ – صفحه ۶۳ سطر ۹

داستان فرعی عشق عباسه و جعفر برمکی که مانند شهابی ظاهر و ناپدید میشود. شهرزاد با آنکه وقایعی از قبیل: اقدامات طبیب عجمی و بلباس زنانه در آمدن نعمت، که در حکایت هزار و یکشب بود، نادیده گرفته، معذالك قسمت عمده این نمایشنامه را بگزارش عشق حمید و ثریا اختصاص داده و بسجای عملیات طبیب و غیره، عشق عباسه و جعفر را بمیان کشیده است.

۲- تیپ و کاراکتر پرسناژها

پرسناژهای اصلی عبارتند از: عباسه - حمید - امیر و ثریا

الف - عباسه: مظهر یکزن حقیقی است؛ عشق، وفا، فداکاری، رافت و گذشت در وجود او مجسم شده است. رنج دیگران را بخوبی احساس میکند و از شنیدن غم دیگران درد خود را از یاد میبرد (۱) برای زنده کردن امید در دل دیگران تلاش میکند (۲) و بخاطر نجات دو موجود بیگناه خود را بخطر میاندازد. عواطف او بر قوت و تأثیر ماجرای داستان میافزاید.

ب - حمید: نمونه یک جوان عاشق، جسور، باهمت، قوی، مصمم و ثابت قدم است که بخاطر محبوبش از زندگی چشم پوشیده و حتی حاضر میشود بیاد معشوق بالب خندان جان بسپارد (۳)

ج - هارون الرشید: بارزترین نمونه شخصیت یک سلطان عادل که بهمد و میثاق خود پای بند مییابد، تصویر شده است. شهرزاد او را وسیله بیان افکار و خود قرار داده و از زبان او طرز تفکر فلسفی خود را نسبت به زندگی، عشق و زن (۴) بیان میکند و شاید با گفتار امیربندی بسطاطان احساسات مقتدر وقت میدهد!

د - ثریا: نمونه یک کنیز ضعیف اسیر و یک فرد ناامید و مأیوس است که برای نجات خود از حرمسرای امیر جز مرك چاره‌ای برایش متصور نیست (۵)

پرسناژهای فرعی^۱. Personnage Episodique عجزوه،

قمر و کنیزها قابل اهمیت نیستند.

۴- دیالوگها: متضمن افکار و عواطف و احساسات قهرمانهاست و با آنکه کلمات و جملات «سنیک Scénique» نیست و باصطلاح، کتابی و ثقیل

۱ - گفتار عباسه صفحه ۶۶ سطر ۳۰ - ۲ - گفتار عباسه صفحه ۵۰ سطر ۵۰

۳ - گفتار حمید صفحه ۴۷ سطر ۲۲.

۴ - گفتار امیر صفحه ۵۵-۵۸ سطر ۷-۲۰ - ۵ - گفتار ثریا صفحه ۵۲ سطر ۷

است ، ولی دارای مضامین و افکار عالیست که بهترین وجهی در مکالمات گنجایده شده است .

زندگی ، عشق ، شهوت ، امید ، ناامیدی ، وفا ، نوع دوستی ، جوانمردی ، خوشبختی ، همت ، شرفقول ، اقتدار و بالاخره مظاهر گوناگونیکه افق حیات بشر را رنگین میسازد در درام عباسه منعکس است .

۴- شیوة نگارش: درام عباسه بسبب رمانتیسم نوشته شده و جریان داستان و توالی وقایع (۱) بسیار خوب تنظیم گردیده است . با آنکه « حرکت و جنبش » کم دارد ولی شهرزاد بنیروی ذوق سرشار و نبوغ شاعرانه ، با منظره سازیهای زیبا ، نقاشیهای خیال انگیز و ترکیبات لفظی بدیع و شیرین انری عالی و پراچ بوجود آورده که در نوع خود کم نظیر است .

درام عباسه محتاج بحث جامعتریست که متأسفانه صفحات این کتاب نمیتواند وقف آن شود . و برای اینکه حاشیه بر متن « نچربد » از تحلیل بیشتر خودداری کرده آنرا بفرصت شایسته تری موکول مینمایم .

اینک نمایشنامه عباسه را بخوانید تا بیشتر و بهتر بشخصیت ، نبوغ و هنر او واقف گردید :

عباسه

این نمایشنامه اولین بار در تاریخ ۳/۳/۱۳۱۱ در سالن تابستانی جامعه باربد (خیابان اسلامبول) به معرض نمایش گذاشته شد و بازیکنان آن عبارت بودند از:

بانو لرتا	عباسه خواهر امیر
ملوک دیانا	ثریا
مریم اوری	قمر
آقای حبیب الله اتحادیه	هارون الرشید
محمد شمس	حمید
غلامعلی فکری	زاهده

خواهر

امیر

در آذر ماه ۱۳۲۶ در سالن زمستانی جامعه باربد تجدید شد و هنرپیشگان نامبرده زیر نقشهای آنها ایفا کردند:

بانوان: چهار آزاد - ملکه حکمت شعار
صفوی و عیوقی. آقایان: جمفری - عباس حکمت شعار
در سال جاری نیز بیش از ۱۰۰ ستایش
در جامعه باربد نمایش داده شد که بانو چهار آزاد
و آقای هوشنگ سارنگ نقشهای عباسه و امیر را
بهترین وجهی بازی کردند.

درام در يك پرده

اشخاص:

زنها:

عباسه - - خواهر خلیفه هارون الرشید (۳۰ سال)

ثریا - - زوجه امیر و معشوقه حمید (۱۸ سال)

قمر - - ندیمه عباسه (۲۵ سال)

زاهده - - پیرزن

کنیزان حرم - مطربها

مردها:

خلیفه هارون الرشید - (۳۸ سال)

حمید - (۲۲ سال)

منظره

يك طالار در حرم خلیفه هارون الرشید - منظره طالار سلیقه خواهر عاشق پیشه امیر را نشان میدهد و برای يك ضیافت شاهانه آماده شده است. جانب چپ نزدیک حصار يك صفا بسیار مجلل که مقابل آن اسباب و موجبات ضیافت چیده شده است.

طرف چپ در انتهای سن يك در . طرف راست در ابتدا و انتهای سن دودر.

ته سن يك شاه نشین بزرگ که در پس يك پرده بزرگ زردوزی دارای زمینه سبز مستورست. موقعی که پرده بالا می رود يك مهتابی مزین از نباتات کمیاب شرقی و پس از آن دورنمای زیبایی شهر بغداد نمایان میشود؛ شب است و طالار بطرز خفیف روشن شده؛ بطوریکه روشنائی آن با بساط ضیافت تادرجه منافات دارد (در بالا رفتن پرده يك پیرزن خمیده پشت فروت با يك زن جوان بلند قامت که جامه زیبنده سفید در بردارد و روی او را حجاب حریری ناپدید ساخته است از در دست چپ ورود میکند. پیرزن بی نهایت پریشان است ولی برخلاف زن جوانی که همراه اوست بسیار آرام به نظر میاید. منظره آنها بهار و خزان زندگی را مجسم میسازد...)

پیرزن - (با اشاره سکوت) سس! ... ساکت باش! ... تو را بخدا ساکت باش! ...

بگذازد ببینم! (سراسیمه با طراف سرکشی میکند) ای وای روزگار من سیاه شد... ما را در اگم کرده ایم. هیچیک از نشانیهای را که بمن داده بودند در اینجا نیست! ...! انقدر حواس من پریشان شده بود که نفهمیدم بکجا آمده ام... بنا بود پنج غرفه در دهلیز حرم بشمریم و در غرفه ششم وارد بشویم... اینطور گفته بودند! ... اینطور گفته بودند! ... و قتی که کنیزها اطراف مرا گرفتند دیگر نزدیک بود قالب تهی کنم... هیچوقت در عمرم آنقدر وحشت نکرده بودم... بعد که براه افتادیم نفهمیدم چه شد... با وجود این پنج غرفه شمردم... خوب بخاطر من هست که پنج غرفه شمردم... ولی نمیدانم برای چه اینجا داخل شدیم؟! اخ! حق داشتم پریشان باشم... خداوند! ... خداوند! ... این چه خطائی بود... برای چه قبول کردم... برای چه... با پای خودم بدام بلا افتادم... اگر تو را بشناسند چه خواهد شد؟! ... خیر حتماً غرفه را گم کرده ایم... خداوند! ... (بازوی زن جوان را که بی حرکت باروی پوشیده در وسط ضیافت گاه ایستاده است گرفته بطرف در میکشاند) بیا... اینجا نمان... بیا زود تا وقت است فرار کنیم... از این وادی مرگ خلاص بشویم... اقبال تو بیچاره همراهی نکرد... تعجیل کن... آخر تعجیل کن... برای چه ایستاده ای؟

زن جوان - (حجاب خود را دفته‌دور می‌اندازد (پسری است بسیار وجیه)) من نمی‌آیم ...
بیش از این هم تاب تحمل این حجاب تنگین را ندارم...

پیرزن - وای - امان این چه کاری است که می‌کنی ... (سمی میکند که حجاب را
باز بصورت او بیاندازد) خودت را پیوشان ... خودت را پیوشان...

جوان - (حجاب را پس می‌زند) خیر ... هرگز ... دور کن زاهده ... مرا
بحال خودم واگذار.

زاهده - آخ اگر تو را به بینند چه خواهند کرد !!!... توبه جوانی خودت
رحم نمی‌کنی؟! ... آخر فکر کن یک‌مرد ... در حرم امیر ... من از
این فکر میلرزم ... مگر از خشم امیر نمی‌ترسی؟! ... مگر جان خود را
دوست نداری؟!...

جوان - من از هیچ چیز نمی‌ترسم !! مطمئن باش ... اگر جان خود را دوست
داشتم بابای خودم اجل را استقبال نمی‌کردم.

پیرزن - تو دیوانه شده ... ای جوان سیاه روز ... باور کن که دیوانه
شده ...

جوان - آری دیوانه شده‌ام ... اما دیوانگی خودم را به عقل هزاران عاقل
تر جییج می‌دهم ...

زاهده - خداوند مرا دریاب ... پس من چه خواهم شد؟! ... آخر جوان ...
گوش کن ... مگر قرار نبود که تو در این اقدام بدستور من
رفتار کنی؟

جوان - بس است !! پیرزن ... حوصله ندارم ... بیش از آن حدی که لازم
بود بدستور تو رفتار کردم.

زاهده - (به در طرف چپ رفته کوفت می‌دهد) وای بر من ... وای بر من ... دیگر تمام
شدم ... از دور روشنائی پیدا شد ... دارند باینجا می‌آیند
(با منتهای اضطراب) پس لااقل بمن رحم کن ... ببین، مگذار من در
اینجا رسوا شوم ... پای ترا می‌بوسم ... من کنیز توهستم ...
دارند می‌آیند...

جوان - اگر می‌ترسی مرا بگذار و برو...

زاهده - اگر بپرسند که ترا باینجا آورده است؟!...

جوان - (حرف‌ها را قطع کرده) من قسم می‌خورم که اسم ترا نخواهم گفت...

زاهده - (کمی آرام گرفته) ... خودت چه خواهی کرد؟!...

جوان - این بتمر بوط نیست ... قبلاً جر خودت را گرفته‌ای ... از خدمت تو
ممنونم، برو...

زاهده- چشم ... چشم ... اطاعت میکنم... (درحین رفتن) بس حالا خودت را در گوشه مخفی کن ... بعد خدا بزرگ است ... بیا ... بیا ... برو اینجا ... (برده شاه نشین ته طالار را نشان میدهد) خدایا او را حفظ کن... من اگر بتوانم از این عمارت سالم خارج بشوم ... توبه میکنم ... توبه نصوح... بابای پیاده به کعبه خواهم رفت ... بارالها خودم را بتو میسپارم .. (از همان دریکه آمده بود خارج میشود)

جوان- (لحظه بی اراده بجای خود مانده... متوجه میشود که از سمت چپ صدای حرف میآید ... دست به خنجر کمر خود برده برای دفاع از خود آماده می شود - و همانطوری که بسمت چپ نظر دوخته است خود را پشت پرده ته طالار مخفی میسازد .)

صدای عباسه از خارج (سمت چپ) همه چیز باید مهیا باشد ... فهمیدید ... مهیا و منظم ... (از در سمت چپ وارد میشود . چند نفر ندیمه با او هستند) گفته اند امشب رشید اراده فرموده است مهمان من باشد ... ما بلیم که امشب بیشتر از همه وقت برای ضیافت امیر بامن همراهی کنید ... (منبسم) میخواهم که بیشتر از همه شب وسایل شادی و خورسندی او فراهم باشد ... بیشتر از همه شب فهمیدید ... حالا مرخصید ... توبمان قمر ... مرا تنها مگذار ...

(کنیزها خارج میشوند - قمر میماند)

عباسه- (دفعه بی نهایت پریشان میشود) چه کنم قمر ... چه کنم؟! دیدی چه پیش آمد ...!! امشب هم باید از حضور او محروم باشم !
قمر- اینهمه پریشانی چه فایده دارد، خانم؟! حالا این اتفاق رخ داده است ... چاره نیست باید صبر کرد ...

عباسه- صبر؟! تا چه اندازه صبر کنم ... پس از آنهمه انتظار فکر میکردم که امشب دیگر هیچ محظوری برای دیدار جعفر نخواهم داشت چقدر خوشحال بودم ... غافل از اینکه تقدیر نیرنگی بمن خواهد زد ...

قمر- چه پیش آمده که امیر خواسته است شب را در عمارت خانم بگذرانند؟! ...

عباسه- نمیدانم ...! اینطور خواسته است ... بایسد مطیع اراده او باشم ...

قمر - این چه مهمانی است؟! اگر امیر مایل نیست خانم همسر جعفر باشد، پس برای چه منظور باین ازدواج رضایت داده است؟! عباسه - برای اینکه یکروز از مصاحبت جعفر نمیتواند صرفنظر کند - مرا باز بچه قرارداد و بمقداد آورده است فقط برای این منظور که در حرم هم از حضور او محروم نماند - ولی از شدت غرور و نخوت او را هم شأن خود نمیداند و راضی نمیشود که اولاد جعفر خواهرزاده او باشد... دیگر نمیداند که در نظر من جعفر از تمام سلاطین عالم بالاتر است و يك لحظه بودن با او را يك عمر ترجیح میدهم... مرا مثل يك بیمار محتضر در مقابل داروی حیوة نگاهداشته است و نمیکند از به لیم برسد... رشید هیچ اذ دل افسرده من نمیبرد با آرزوی من همراهی نمیکند... بسعادت من اهمیت نمیدهد... نمیداند که بچه محتنی مبتلا هستم، آه، قمر، تنها تواز تیره روزی من خبرداری... تو میدانی که من يك لحظه قرار و آرام ندارم و با دل پر از خون مجبورم خنده بر لب داشته باشم... من که همیشه محض تسلیت دل بد بختان کوشش کرده ام... همیشه در صدد نجات بیچارگان بوده ام، چرا باید همیشه در رنج و عذاب باشم؟! آیا این پاداش قلب زؤف من است؟! رفعت و عظمت بچه کار من میخورد... ایکاش من يك کنیز گمنام بودم... يك گدای سائل بودم ولی میتوانستم لا اقل دائماً مالک قلب مجروح خود را به بینم...

قمر - ای وای، خانم، ناله تو جان مرا آتش زد... عباسه - چطور آرام باشم، در صورتیکه امید دیدن او را ندارم... بیخش، قمر... میدانم که رنج من ترا شکنجه میدهد... آخر من بغیر از تو مجرمی ندارم... (گریه میکند)... برو، قمر برو لا اقل او را از گرفتاری من مسبوق کن... پریشانی مرا برایش نقل کن بگو که امشب محال است او را به بینم... قبل از طلوع مهتاب قرار بود اینجا باشد... خداوند!... باو چه خواهد گذشت؟!... هیچ!... هیچ!... او مثل من نیست... هیچکس روزگار سیاه مرا ندارد... بلند شو... برو، عجله کن و تا امیر نیامده است از حال او بمن خبر بده...

قمر - چشم، خانم، اطاعت میکنم... (از در دست چپ خارج میشود) عباسه - ایکاش من جای تو بودم و خاک قدمهای او را میبوسیدم... (گذرگاه او را نگریسته باز بجای خود ساقط میشود) آخ که چقدر رنج میکشم...

ایکاش کسی بقدر من رنجور بود و بسامخت من آشنا میشد
(کریان) ... تنها دل رنجور از رنج دل خبردارد!..

جوان - (پرده ته طالار را عقب زده پیش آمده مقابل صفا عباسه میایستد) ... تنها دل رنجور
از رنج دل خبردارد!..

عباسه - (چشمش با افتاده سراسیمه از جای خود برمیخیزد) آه - تو که هستی؟! ... اینجا چه
میکنی؟! ... چطور؟! ... یکمرد اجنبی در عمارت من؟!..

جوان - (جوابی عباسه که بجای خود خشکیده است بزانو در میاید و خنجر خود را از کمر کشیده
مقابل عباسه بزمین گذارده سینه خود را بحالت تسلیم پیش میآورد) برای این
خطای عظیم حربه خود را تقدیم میکنم ... منتظر مکافات خود
هستم ... ودست ترا تقدیس میکنم اگر بسا این خنجر سینه مرا
بشکافی ... اما قبل از کشته شدن تمنادارم ناله های مرا گوش کنی...
منکه باخضوع در مقابل قدمهای تو افتاده ام ... دیگر وحشت
نداشته باش ... حالت تسلیم مرا ببین و تصدیق بفرما که قابل شفقت
هستم ... فکر بفرما که اگر من يك دزد جانی بودم در مقابل تو
اینطور خاضع نمیشدم ...

عباسه - (کمی بحالت خود باز آمده) برخیز جوان (در حال احترام از) ... نزدیک میا...
بگو چه فکر جنون آمیزی ترا باینجا آورده است؟

جوان - خانم ... من تمام صحبت های میحزون ترا شنیدم ...

عباسه - (از اینکه دیگری بسا او واقف شده است یکه میخورد) آه ...

جوان - ولی اسرار تو بمن مربوط نیست ... و هیچ چیز بخاطر من نمانده است
مگر يك حرف که قلب رؤف ترا بمن معرفی کرد ... گفتی، دل رنجور
از رنج دل خبردارد ... اقرار بفرما که این حرف از دهان تو خارج
شد... با اعتماد باین حرف که از دهان تو شنیدم میتوانم اظهار کنم
که چه چیز با دست اجل مرا باینجا کشیده است ... آنوقت اگر
حقیقتاً دل تو رنجور است از رنج دل من متأثر خواهی شد.

عباسه - آه، تیره بخت ... حدس میزنم ... پس بیان کن! ولی زود بگو که
مبادا کسی سربرسد.

جوان - گوش کن، خانم .. من در آغاز بهار زندگی بیک نفر دل بسته
بودم ... بیک دختر جوانی که عشق او مثل يك خورشید درخشان
قلب مرا روشن کرده بود ... با هستی او خودم را از تمام نعمت
های عالم بی نیاز میدانستم ... بغیر از او به هیچ چیز دیگر نظر

نداشتم ... سعادت حیوة من او بود ... تنها او... پدر او عموی من است..... پدر من چون برای تجارت دائماً مسافرت میکرد، مرا بخانواده او سپرده بود و با این طریق دوره طفولیت من و آن پریروی بی نظیر مثل يك خواب شیرین گذشت و يك لحظه هم از هم غافل نبودیم ... تا اینکه یکروز ... اوه، هیچوقت خاطره شوم آنروز را فراموش نخواهم کرد ... پدرم که برای مسافرت در ممالک دور دست عازم شده بود تصمیم گرفت مرا هم با خود همراه ببرد و با مراقبت او در حرفه تجارت بصیرت حاصل کنم، و قتیکه از تصمیم پدر آگاه شدم دنیا در نظرم سیاه شد ... خدا میداند بمن چه گذشت ... ولی چاره نداشتم ... و قادر نبودم از امر پدر تخلف بورزم ... آه، هیچوقت اشکهای آن فرشته معصوم را در موقع وداع فراموش نخواهم کرد ... و قتیکه از او جدا شدم مثل يك جسم بیروح شده بود... یارای ناله نداشت ... مانند ابر بهار گریه نمیکرد ... مسافرت من هفت سال تمام طول کشید ... ولی با فکر او هر روز در نظرم صد سال میگذشت، و هر شب سیل اشک بدانم جاری بود ... بهر شهری که میرسیدم در نظرم مآتمکده میآمد ... کدام بوستانی است که بی روی دوست صفاداشته باشد... همینطور عمر من تیره روز در غم و شکنجه و محنت گذشت، تا اینکه پدرم بار مراجعت بست ... و قتیکه بدیار محبوبه خود رسیدم اثری از او نیافتم ... بنای امیدم سرنگون شد ... شنیدم که امیر در اثر شهرت حسنش او را به عقد اجداد آورده و در حرم خود برده است...

این خبر که رسید عقل از سرم پرواز کرد ... دیوانه شدم... بکلی دیوانه شدم... متحیرم که هنوز چرا زنده مانده ام؟! هر کس جای من بود باید حالا خاکستر او را با دفنا همراه برده باشد ... پدر مظلومم در صدد چاره برآمد ... ولی چه چیز ممکن است جراحت يك قلب مهجور را چاره کند ... این مصیبت من چقدر طول کشید نمیدانم؟! ... تا کسی بمحنت عشق گرفتار نشده باشد از سر نوشت یکدلدادة بیقرار خبر ندارد ... عاقبت جنون عشق مرا باینجا رسانید ... ولی باز نتوانستم غرقه او را پیدا کنم ...

عباسه - بدبختی تو غم مرا از یادم برد ... بهر حال من از تهور تو مبهوتم... هیچ میدانی خودت را در چه خطری انداخته ای ... گرچه تو هم حق

داری... عشاق حقیقی از هیچ خطری و اهرمه ندارند... (پس از کمی تأمل) اسم او چیست؟... بگو احتراز مکن!...

جوان - ثریا .

عباسه - (بانهایت تعجب) اوه !!! ثریا!.. ثریا!.. عزیزترین زوجه رشید ! این چه فکری است؟!.. تو يك موجود ضعیف بطعمه شیر نظر دوخته!.. من این شجاعت ترا تحسین میکنم ... اما بیشتر از این دیگر استقامت جایز نیست . اقبال تو و مجبوبات یاری کرد که در عمارت من وارد شدی . و الا خدا میدانند که با چه ذلتی تو را معدوم میکردند حالا بیا و حرف مرا گوش کن ... من مثل يك خواهر مهربان به تو نصیحت میکنم ... از منظور خود چشم پیوش ... من بهر وسیله هست نمیکندارم آسیبی بتو برسد ... و ترتیبی میدهم که از این طلسم هو لئانک باتن سالم نجات پیدا کنی .

جوان - خیر خانم!.. مرا عفو فرما... جان من در اختیار تست ... اگر بخواهی بانهایت امتنان در مقابل قدمت جان میسپارم ... ولی از اینجای خارج نخواهم شد .

عباسه - جان خودت را دوست نداری ، پس لا اقل بفکر جان مجبوبات باش ... اگر بفهمد برای خاطر او باینجا آمده فکر کن چه بروز او خواهد آورد .

جوان - (با حالک محذوب) اه... من برای خاطر او از زندگی چشم پوشیده ام ولی مطمئن باش، خانم ، که اگر مرا به شدیدترین شکنجه‌ها مبتلا کنند ... اگر بدنم را زیر تیغ میرغضب ریز ریز کنند فقط بیاد او بآلب خندان جان میسپارم ... و ابدأ ناله نخواهم کرد که مبادا حرفی از اسم او زیر لب من جاری شود و باو آسیبی برسد... چه قدر برای من گوار است اگر در اینجا بمیرم ، باین امید که او هم در این عمارت مسکن دارد و خون من مسکین در گذرگاه او ریخته خواهد شد ...

عباسه - من شیفته ثبات عزم تو شدم ... یک نفر مرد خارجی نباید اعجاز کند که باین بی پروائی در حرم امیر وارد شود .

جوان - هیچ معجزه از عشق بعید نیست !..

عباسه - (متفکر) آه ، این حرف تو يك پند بزرگی بود !.. (با خود) منهم اعجاز خواهم کرد تا در صفحه تاریخ بیاد کار بماند و بعد از این

دیگران بفهمند تاچه حد پابند عشق بوده‌ام ... (بجوان) جوان ، تو لیاقت آنرا داری که برای توفداکاری کنم (برخاسته‌است) هرطور باشد چشم تو امشب بجمال ثریا روشن خواهد شد .
جوان - آه - خانم ، من پای ترا میبوسم ... یعنی همچو چیزی ممکن است ؟ ...

عباسه - آری مطمئن باش ... برخیز و وقت را تلف مکن ... تو اورا خواهی دید ... اگر هم بقیمت جان من تمام بشود اقدام میکنم ولی ... باین شرط که بدون دستور من از جای خود قدم برنداری ... و الا خون مرا بهدر خواهی داد .

جوان - اطاعت میکنم ، خانم ، هرچه بفرمائی اطاعت میکنم .

عباسه - اسم تو چیست ؟

جوان - حمید .

عباسه - (ناثانی) حمید ... اسم تو بیشتر يك آه تسلیت آمیز شباهت دارد ... من این اسم را بفال نيك میگیرم (رفته پرده شاه نشین را عقب میزند) برو اینجا بمان ... هیچ حرکت مکن ... اگر صدای ثریا را هم شنیدی ابدأ حق نداری خودت را نشان بدهی مگر ترا صدا کنم .

(حمید می رود پشت پرده)

عباسه - (وسط سن مقابل پرده بی حرکت ایستاده برای احضار کنیزان خود دست میزند) چه حادثه عجیبی! ... تا بحال نظیر نداشته است ... (تزدك پرده خطاب به حمید که نمایان نیست) دستور مرا فراموش مکن ...

(چند نفر از کنیزکان وارد میشوند)

عباسه - (از پرده دور شده به کنیزان) ثریا در چه حال است ؟

يك كنيز - کسالت او بیشتر از همیشه شدت کرده است ...

عباسه - (متفکر) ها! .. اطبا امروز چه میگفتند ؟

يك كنيز - هیچ ، خانم ، مثل همیشه از تشخیص کسالت او عاجز مانده اند .

عباسه - (امر می دهد) بروید اورا پیش من بیاورید .

كنيز ديگر - چطور می شود ، خانم! ... در بستر افتاده است ... یارای حرکت ندارد ...

عباسه - (ناکید میکند) هرطور هست بیاورید . - من بشما امر می کنم ...

بروید ... (کنیزان خارج میشوند - عباسه بساخود) دختر فقیر! .. علت



نمایشنامه در سایه حرم

امیر عبدالناصر : رفیع حالتی (حجار)

کسالت اورا فهمیدم ... چطور ممکن است اطبا بتوانند کسالت
عشق را تشخیص دهند؟!

(رفته متفکر مقابل پرده وسط طالع می ایستد)

- قمر - (از همان دریکه رفته بود وارد میشود)
- عباسه - (آهسته پیش می آید) در را ببند ... بگو ... زود باش ... او را ملاقات
کردی؟
- قمر - بله، خانم، مدتی پیش از من بیعادگاه آمده بود و انتظار مرا
میکشید.
- عباسه - بتوجه گفت؟
- قمر - از گرفتاری خانم قبلا خبر داشت - امیر باو فرموده بود که باینجا
خواهد آمد.
- عباسه - قطعاً پریشان بود؟
- قمر - مثل يك مجسمه در جای خود بیحرکت مانده بود!
- عباسه - جعفر مجزوم! ... جعفر عزیزم ... برای خاطر من آیا او بچه
بلیاتی دچار خواهد شد؟! اگر اصرار قلب ما را بفهمد چه بروز
ما خواهند آورد؟! خداوند! ... سر نوشت من هر چه باشد، تسلیم
قدرت تو هستم ... اگر عشق ما خطا بود ... من جعفر را باین خطا
و ادا کردم ... (با نهایت تأثر روی صفا می افتد)
- دودنفر از کنیزان عباسه، زیر بغل ثریا را گرفته وارد میشوند. ثریا بارنگ پریده،
کیسوان پریشان، از شدت ضعف با سستی و نأای پیش می آید
- قمر - (بانهجب به عباسه که از کثرت تأثر ملنفت ورود ثریا نیست) خانم! ثریا،
سوگلی امیر را باینجا آورده اند! ...
- عباسه - (جانب ثریا رو بر میگرداند) اوست؟! هیچ ... خودم او را احضار
کرده ام ... چه قدر تغییر کرده است؟! ... دختر مظلوم! ... (از جابر خاسته
در آمدن ثریا کمک کرده او را پهلوی خود مینشاند، به کنیزان) شما نمائید ...
(کنیزها میروند) - (به ثریا) مرا ببخش اگر ترا تصدیع دادم، ثریای
قشنگ ... (سر ثریا بر بینه خود تکیه میدهد)
- ثریا - (باسدای ضعیف - مثل اینکه از مسافت دور شنیده میشود) حیوة من در اختیار
شماست ... (با خود) تا وقتی که در قید حیوة هستم ...

عباسه - تبسم کن فرشته من ... غم و اندوه بر از نده این و جاهت نیست ...
تبسم کن ...

ثریا - چه انتظار دارید از مرغ ضعیفی که صید اجل شده است! ...

عباسه - اجل انقدر بیرحم نخواهد بود که وجود نازنین ترا صید کند ...
با این جوانی و طراوت نباید از زندگی مأیوس باشی ... آفتاب
عمر تو تازه طلوع کرده است ...

ثریا - آه، خانم، مرا بزندگی تهدید مفرما ... اگر مرگ نجاتم ندهد
بمن چه خواهد گذشت!؟

عباسه - این چه فکری است!؟ شاید سالهای درازشادی و سعادت انتظار
ترا داشته باشد ... و آنوقت در سایه عیش و کامرانی پریشانی
امروز در نظرت بیک خواب وحشتناک بیاید ...

ثریا - خیر، خانم، برای قلبی که امید او مرده باشد سعادت ممکن
نیست.

عباسه - امید در دل انسان ضعیف میشود ولی هرگز نمیمرد ... اغلب
اوقات یک صحبت، حتی یک اسم، کافیهست که زنگ غم را از دل برده
و حیات بشر را تجدید کند ...

ثریا - اخ، خانم، مرا تمسخر مفرما ... بمحنت من رقت کن ...

عباسه - حرف مرا بپذیر و پند بگیر ... من هیچکس را تمسخر نکرده ام ...
مخصوصاً ترا که از صمیم قلب دوست دارم ... حق داری اگر صحبت
من بنظرت عجیب میاید ... تو باور نمیکنی که تنها یک اسم ممکن
است تمام رنجهای روانسوز بیماری را از یاد ببرد ... یک اسم
عزیز که نقش آن همیشه بر لوح قلب باقیست و از هر موسیقی
لطیفی خوش آهنگ تر است ... تو باور نمیکنی و حق هم داری ...
چه از وقتی که تن ظریف تو در بستر بیماری افتاده دوست محرمی
در بالین تو نبود ... هیچ طبیب عیسی دمی سر خود را بگوش تو
نزدیک نیاورد که بگوید: محنت بیماری را از یاد ببر ... تبسم
کن ... زندگی را دوست داشته باش ... برای آنکسی که دائماً
پیاد او هستی و طرف پرستش تست ... (سر خود را بر تریانکیه داده نزدیک
گوش او) برای حمید! ...

ثریا - (با صدای حساس قلب) حمید! ... (در حالت خلسه) حمید! ... (بکمر تپه بموقعیت خود
پی میبرد) ای وای ... ترا بخدا، خانم، این اسم را از که شنیده ای؟! ...

عباسه - از همان کسی که غیر از اسم تو برایش نیست ... (او را بیشتر در در آغوش خود میفشارد و مثل يك طفل كوچك نوازش مینماید) بیین ... من همه چیز را میدانم ... وحشت مکن ... ثریا ... همه چیز را میدانم و عشق شما را تقدیس کرده‌ام ... دو نفر که همدیگر را دوست میدارند مقدس هستند و خداوند آنها را حفظ میکند ... هیچ تشویش نداشته باش ... بغیر از خودت و معشوق جوانت همه چیز را فراموش کن ... همچو تصور کن که دنیا برای عشق تو و او وجود دارد ... باید راستی همینطور باشد ... اگر عشق نبود دنیا وجود نداشت ... تو امشب مهمان من هستی .. عمارت من آشیان عشق تو خواهد بود ... خود ترا اینطور مبارز ... تعجب مکن چشم بهم بگذار ... برای خاطر من ... آری همینطور ... (از بهاوی او برخاسته کم کم به پرده نزدیک میشود) حالا فرض کن که خواب میبینی ... يك خواب شیرین که هیچوقت برای عشاق مهجور میسر نیست ... آنکسی که عقل و هوش تو نزد اوست نزد تو میآید صدا میزند ... (پرده را عقب میبرد)

حمید - (بالافاصله پس از حرف عباسه از شادی فریاد میزند) ثریا ... (و دویده ثریا را در آغوش میکشد ثریا در حال خلسه است)

عباسه - (بالای سر آنها ایستاده است) ... این لحظه گرانبها را غنیمت بشمارید ... دوستان من ... و فراموش نکنید ... يك همچو فرصت عظیمی برای هیچ عشاقی رخ نداده است که حرم يك امیر پناه گاهشان واقع شود ... بر مسند شاهانه استراحت کنند و يك ملکه مقتدر نگهبان آنها باشد ... خوشحال باشید و در خوشحالی خود برای دلدادگان محروم دعا کنید ... من هم در خارچ شما را حراست میکنم (همانطور که دور میشود) و در تاریکی شب بیاد دل از دست رفته خود اشك میریزم ...

(خارج میشود)

حمید - (در نهایت خوشحالی) - صحبت کن ثریا، صحبت کن ... يك باردیگر صدای هوش ربای تو را بشنوم ...

ثریا - (بحالت کریان)

حمید - آه ، تو گریه میکنی ... برای چه محزونئی؟! من از مسرت دیدار تو دیوانه هستم حیف نیست که تو این طور گرفته و مغموم باشی؟! **ثریا -** حمید ... تو نمیدانی که بی تو بمن چه گذشت !

حمید - گذشته را فراموش کن... بمن نگاه کن... این صورت بی نظیر تو است که بقلب من تکیه داده است بگو بمن... آه من گه همیشه بدیدار تو امیدوار بودم با وجود این هرگز نمیتوانم الان این همه خوشبختی را باور کنم....

ثریا - با روزگار سیاه من چطور میتوانستی امیدوار باشی... من هرگز امید نداشتم که در خواب هم یکبار دیگر تو را ببینم... و تسلیم اجل شده بودم که شاید بعد از زندگی روح بزمرد هم پیش تو پرواز کند.

حمید - هرگز... ثریا... هرگز... این حرف را مزین آنوقت چه طور میتوانستم زندگی را بی تو تحمل کنم اگر سر نوشت پر نیرنگ پیکر روح پرور تو را بچنگال اجل بسپارد فکر کن از این همه عشق و امید برای من چه باقی خواهد ماند... هیچ... هیچ بجز يك مشت خاکستر تیره رنگ که طوفان حوادث بهر طرف پراکنده خواهد ساخت... و آنوقت... آنوقت... برای من چه تفاوت میکند که حیات روح تو جاوید باشد... من اسرار عشق خود را از فروغ نگاه پاك تو میخوانم... اگر يك بار این چشم های قشنگ از نور هستی ساقط بشود دیگر کدام آفتاب عالم تاب ممکن است قلب مرا روشن کند... من روح ترا برای جسم نازنیت میپرستم... اگر یکوقت روح لطیف تو با آسمان پرواز کند آنوقت دیگر هیچ وسیله تسلیتی برای من باقی نخواهد ماند مگر اینکه پس از تودر قبرستان عالم آواره باشم... بیاد سعادت معدوم خود اشک بریزم و انتظار مرگ را بکشم.

ثریا - آخ، حمید این حرف را مزین... فکر محزون تو از هر زهری برای من تلختر است... مرا ببخش... ببخش... من دیوانه بودم... راستی دیوانه بودم... هیچ فکر نمی کردم که بعد از مرگ من بتو چه خواهد گذشت (حمید را در آغوش میکشد) حمید محزون باشد... آنهم برای مرگ ثریا... اگر این فکر بعقل پریشان من میرسد تمام شکنجه های عالم را بآب خندان استقبال می کردم برای اینکه زنده بمانم... زنده بمانم برای تو... حمید... آخ... بگذار ترا تماشا کنم... چند لحظه پیش، من از شکنجه تب میسوختم و يك جسم بیجان بودم، حالا از شعله نگاه تو میسوزم و لی جان گرفته ام... تمام

مصیبت‌های آنرا که دور از تو کشیدم خواب بود و گذشت... یک خواب وحشتناک که هرگز نمیتوانم باور کنم... بگو حمید... ترا بخدا آید... در این مدت... توهیج تردیدی نسبت بمن داشتی؟...

حمید - تردید!!... اگر جزئی تردیدی نسبت بتو در قلب من پیدا میشد... قلب خود را از سینه در آورده پامال میکردم... قلبی که مردد شد آشیان عشق نیست...

ثریا - من حرف تو را باور میکنم... از نگاه مهربان تو پیدا است که نسبت بمن مردد نیستی... آه پیش از همه چیز بگو تو چگونه مرا پیدا کردی... چگونه با آنجا آمدی؟

حمید - مگر تواز قدرت عشق شك داری... وقتی که های تیز چنگ عشق از بی مقصود پرواز میکند با قوه بالهای عظیم خود اوج گرفته بالا میرود... بجای که هیچ مانعی در گذرگاه او موجود نیست...

و همینطور از فراز کوه‌های بلند... و دریا‌های بیکران... صحرای نامحدود... شهرهای پرخطر گذر کرده سیر خود را دوام میدهد تا بمقصد برسد... و آنوقت در هر جا که باشد فرود می‌آید... در کلبه دهقان یا بارگاه سلطان... برای او هیچ مکانی تفاوت نمیکند... همه جاذب‌ر گاه عشق است... (هر دور خلسه عشق فرورفتند)

عباسه - (با شتاب ورود میکند در حین صحبت نگران است) چگونه در مستی عشق خود همه چیز را فراموش کرده‌اند!... بر خیزید عشاق قشنگ تأمل نکنید... خطر نزدیک شده است... خطر عظیم، شما اینجا نباید بمانید... هراس نکنید... در پناه من هستید.

(به حمید پشت پرده را نشان داده) تو ثریا را با خود در آنجا ببر و مخفی کن... زود باشید... همانطوریکه بتو سپردم با وسفارش کن تا من نگویم مثل تواز جای خرد هیچ حرکت نکنند... هیچکس نباید بحضور شماها واقف شود... هیچکس. میشنوی!... والا شما دو نفر تنها جان خود را نخواهید باخت من هم بسر نوشت فجع شما گرفتار خواهم شد، بروید حمید ثریا را در بغل گرفته پشت پرده مخفی میشوند)

عباسه - (با خود) - من هم خودم را بخدا میسپارم... در چه گرداب مهلکی افتادم... بکلی گنج شدم، نمیدانم چه خواهد شد! اگر زنده بمانم خاطره امشب را هرگز فراموش نخواهم کرد (مراقب دردست چپ میشود) امیر بالا می‌آید... نباید خودم را بیازم... جان دو نفر به آرامی من

بسته است ... باید عجالتاً آنها را فراموش کنم ... مثل اینکه هیچ نبود ... (باطمینان بیشتر) هیچ نبود! ... آری ... (بخود تلقین میکند) من تنها هستم و بجز انتظار رشید هیچ فکری نداشتم! ..
(ورود خلیفه هارون الرشید)

(دو نفر خواجه سیاه قبلا یرده را بالا گرفته اند امیر بضيافت گاه عباسه وارد میشود. امیر بسیار محزون است.)

عباسه - (تنها .. برای استقبال امیر پیش رفته است ... هیچ اثری جز بشاشت ورود امیر در سیمای او هویداییست...) مقدمت مبارك باد! رشید ... زهی سعادت که امشب خواهر ناچیز خود را سرافراز فرمودی، و نخواستی که در گوشه تنهایی از حضور تو محروم بماند ... بفرما ... چه چیز باعث این افتخار عظیم شد. (بانعجب) ... چه میبینم رشید ... من عقل خود را باختہ ام یا جبۀ پر عظمتت راستی گرفته و محزون است؟! ..

خلیفه - (روی صفا با حالت خسته آرمیده است) آری عباسه عزیز ... من امشب بینهایت محزونم ... قلب من مثل يك قبرستان خلوت گرفته و تاریک است ... عباسه - خداوند، من از واهمه می لرزم ... چه چیر ممکن است باعث ملالت امیر بشود ... آنهم امیر پر اقتداری مانند رشید! ...؟! ..

خلیفه - (با تبسم محزون) اقتدار ... یکاش اقتدار و شوکت و عظمت خوشبختی بشر را فراهم می کردند! اینها همه بارهای وزینی هستند که بیشتر پشت انسان را درهم میشکنند.

عباسه - از روح شجاع تو این حالت عجز بعید است رشید ... مگر چه اتفاقی رخ داده، آخر چه چیز ممکن است در عالم از پیش رفت انسجام مقصود تو مانع کند؟

خلیفه - انجام مقصود، تو گمان میکنی که میشود همیشه باشجاعت و عظمت و اقتدار بمقصود رسید؟! اشتباه کرده عباسه من هم مثل تو مدت ها در اشتباه بودم و برای پیش رفت مقاصدم هرگز مانع و محظوری تصور نمی کردم برای اینکه محظور و مانعی ندیده و باین نکته عظیم بر نخورده بودم که ما همه باز یچه تقدیر هستیم و اگر تقدیر نخواهد هیچ چیز میسر نیست ... آری من از نیرنگ تقدیر غافل بودم و بکیفر غفلت خویش دچار شدم ... از يك سعادت موهوم که پیمانه امید مرا لبریز کرده بود و تصور میکردم که تا ابد دوام خواهد یافت هیچ یادگاری باقی نماند ... هیچ! مگر يك دل معجروح ...

عباسه - (که از اظهارات امیر منقلب و متحیر شده بود از آخرین حرف امیریکه خورده کوبا برنوشت خود واقف میگردد - با خود) دل مجروح...
خلیفه - فکر میکنم که سعادت مند تر از همه بنظر میایم یکرور خوش در عالم ندیده‌ام... و در تمام دوره هستی خود هر شب بمستی و خواب پناه برده‌ام در انتظار اینکه شاید فردا شاهد خوشبختی را به بینم و محنت گذشته را فراموش کنم... و همینطور - تا بحال - عمر من دوام یافته است... زندگی چیست؟ یک سلسله مراحل بر از محنت؟ محنت اقتدار، محنت عجز... محنت صبر... محنت عشق... محنت هستی...

عباسه - (که ناله‌های قلب خود را از زبان امیر شنیده مثل این است که آخرین بیانات امیر را منعکس سازد از خود بیخبر تکرار میکند) محنت هستی... محنت عشق... (بحالت ناظر واقف میشود) عشق؟!.. هان کافی است!.. کافی است اینهمه ناله‌های جانگداز رشید از رنج شعله عشق بوده و من نمیدانستم (باسادگی يك دوشیزه معصوم) معذورم اگر از ابتدا نتوانستم بعلت کسالت پی بیرم... شنیده بودم هر کس به رنج مبتلا باشد در اولین نظر بیمار همسر نوشت خود را می‌شناسد... ولی من از این حیث تجربه ندارم تا رنج عشق را تشخیص دهم.

خلیفه - (که بیش از پیش در غم خود مستغرق است) آری عباسه، تو خوشبختی که از شداید این رنج عظیم بیخبری

عباسه - خداوند این کسالت باید بی نهایت شدید باشد که در مزاج رشید اینطور تأثیر کرده است.

خلیفه - شدید تر از مرك!... هیچ دارویی برای التیام آن یافتم نخواهد شد.

عباسه - من شرح زندگی عشاق بزرگ را در افسانه‌ها و تواریخ خوانده‌ام ولی بخاطر ندارم که جوانان خوبرو و امیران باشوکت از وصال معشوق خود محروم مانده باشند!.. علاوه بر اینکه تمام عالم از بروبحر در تصرف توست... فروغ حسن تورو نوق خورشید را شکسته و هر پری‌روئی که نگاه جذاب ترا جلب کند محال است بدام عشق تو گرفتار نباشد... کیست؟ کجاست آنکسی که خاطر نازنین رشید را پریشان کرده است؟!... او باید در يك مملکت بسیار دوری باشد که اوصاف و جاهتش را شنیده‌ای و تاب تحمل صبر انتظارش را نداری.

خلیفه - برعکس همیشه پیش او هستم ... همیشه پروانه وار در اطراف او طواف میکنم ... آن شمع دل افروز پر وبال مرا سوخته و جسم و جان مرا شعله ور ساخته است (در حالت یاس) ولی ... افسوس ... که در شرف خاموش شدن است ... و عنقریب مرا بظلمت یاس ابدی مبتلا خواهد ساخت و اگر چشمه های خون از دیده جاری کنم شعله غم تخفیف نخواهد یافت

عباسه - من بیش ازین طاقت ندارم - ترا بخدا بگواین چه معنائی است؟ خلیفه - امروز شنیده ام اطبای حاذق از تشخیص کسالت معبوده بی نظیر من عاجز شده اند ... میترسم عنقریب - ثریا ... عباسه - (در نهایت تعجب) ثریا !! ... ثریا آنقدر صبر و قرار رشید را ربوده است؟

خلیفه - آری ثریا ... من هیچ تصور نمیکردم که يك روز فکر ایندختر معصوم روزگار مرا سیاه خواهد کرد ایکاش هرگز او را ندیده بودم. امروز که این خبر را شنیدم دنیا در نظرم سیاه شد ... بقسمی پریشان شدم که مانند شیر دیوانه عربده میکشیدم. مثل يك ازدهای مجروح بخود میپیچیدم.. هر کس نزد من آمد از آتش خشم من نابود شد ... امردادم تمام اطبای پایتخت را در محبس های تاریک بیاندازند و در نهایت بی رحمی شکنجه دهند که دیگر لاف حذاقت نزنند ... نمیدانم دیگر چه کردم؟! ... هیچ روزی فنجیع تراز امروز نبود ... گذارش امروز من با خط سرخ در صفحه تاریخ ثبت خواهد شد ... هیچ چیز سوزش درونی مرا تخفیف نداد ... ولی حالا از این رفتار خود پشیمانم ... بکلی پشیمانم میبینم که هیچکس مقصر نیست ... از روز اول برای من اینطور مقدر شده بود ... مقدر شده بود که شاید از وجود ثریا محروم بمانم ...

عباسه - غم امیر تنها همین بود؟! ... (میخندد) به ... اگر این بود پس ایکاش تمام عقده ها باین آسانی حل میشد ... آسوده باش .. رشید .. تو برای ثریا مضطرب هستی، من بتو اطمینان میدهم ثریا شفا خواهد یافت خلیفه - چطور تو بمن اطمینان میدهی با وجود عجز تمام اطبا؟! ... با وجودیکه هر لحظه کسالت او سخت تر است؟! ... آه عباسه ! از همه بالاتر بقلب من اثر کرده است که از وجود او محروم خواهم ماند تا اثرات قلب را نمیشود انکار کرد اگر این اطمینان تو برای تسلیم من است من از تو ممنونم ...

عباسه - خیر، مقصود من تسلیم نیست ... رشید ... اگر میخواستم ترا تسلیم دهم طرح دیگری در صحبت خود میریختم ... تصدیق می-کنم که ثریا مریض است ... بسیار مریض است ... ولی کسالت او هر قدر خطرناک باشد ... رفع خواهد شد ... من از سر خود التزام میدهم حرف مرا بپذیر و مطمئن باش .

خلیفه - آیا همچو چیزی ممکن است ؟!

عباسه - آری هیچ چیز محال نیست ... اجازه بفرمائید ... من امشب ثریا را ملاقات کردم و علت کسالت او را تشخیص دادم ... برای تشخیص کسالت زن اغلب هیچ طیبی حاذق تر از زن نیست و سیله علاج او را تنها من میشناسم ... بقول عباسه اعتماد بفرما و از این حیث مطمئن باش .

خلیفه - با این نظر زجدی که تو صحبت میکنی من متحیرم !

عباسه - باور نمیفرمائی امشب را بمن مهلت بده ... فقط امشب را ... آنوقت من ترا بیالین ثریا خواهم برد و جز کمی خستگی وضعف هیچ اثری از کسالت در جسم لطیف او نخواهی دید .

خلیفه - اوه عباسه اگر آنطور باشد تو اعجاز کرده ای ! اعجاز ! خداوند ! اگر اینطور باشد آنوقت من در مقابل این بشارت توجه بکنم بگو ... زود بگو ...

عباسه - هیچ! هیچ! بغیر از اینکه در این مدت مهلت آثار پریشانی را از سیمای باشکوه خود دور کنی ... امشب را در فکر کسالت ثریا مباش ... و با خوشحالی خود روان تازه به جسم میزبان جان نشارت ببخش (امر ورود کنیزان حرم میدهد)

خلیفه - چطور میتوانم باینزودی طوفان پریشانی خود را رفع کنم؟! ببخش عباسه من ضعیف شده ام مثل اینستکه امروز يك قرن از عمر من گذشته باشد ... نمیتوانم باغم خود مقاومت کنم .

عباسه - اختیار خود را بدست غم مسپار ... خیر، من نخواهم گذاشت که رشید عزیزم بیش از این محزون بماند ... فکر بفرما که فردا چقدر از این غم موهوم خود بشیمان خواهی شد ... اوقات گرانیه را بپهوده نباید در راه غم بهدر داد. من امشب هر قدر جسارت ورزیدم معذورم بفرما ... از مشاهده پریشانی تو حواس خود را گم کرده بودم ... بیش از این دیگر نمیتوانم ترا افسرده ببینم - يك ساغر باده بنوش (يك کنیز ساغر

شرابی ریخته در مقابل امیر آورده زانو میزند) و زنك غم را از دل خود دور كن
شنیده ام برای تسكین سوزش غم هیچ داروئی گوارا ترازمی ناب نیست
... برای سلامتی تریا (امیر ساغر را گرفته سرمیكشد)

عباسه - نوش باد ! ..

كنیزان - نوش باد ! ..

خلیفه - كلوی من از شدت عطش میسوخت و من از خود بیخبر بودم .
عباسه - يك ساگردیگر سستی و خستگی را از جسم شریف تو دور خواهد
ساخت ... گفته اند كه بیهوشی و مستی بهترین نشئه عشاق است ...
(ساقی ساغر دیگری لبزیز کرده بامیری دهد)

عباسه - نوش باد ! ..

زنها - نوش باد ! ..

عباسه - (بزنها) وقت است برای خشنودی خاطر انور امیر هنرهای خود را
بكار برید ... برونق مجلس بزم بیفزائید ... امیر بی نظیر من ...
اجازه بفرما ... (پای امیر را میبوسد) جشن بهبودی تریا است !
(آواز كنیزان)

خلیفه - (بكنیزان) كافی است! عباسه عزیز ... (عباسه بكنیزان امر خروج میدهد)
آواز كنیزان تو بسیار مطلوب بود ... ولی مصاحبت تو برای من از همه
چیز مطلوب تر است ... اگر امشب از حضور تو محروم می ماندم
نمیدانم بمن چه میگذشت ... من هیچ غمی نداشته ام كه محض رفح
بخش تو آنرا رفع نكرده باشد ... زن فرشته سعادت بشر است
يك وقت باشمايل مادر غمخوار جلوه کرده شهدهستی را بكام ما
میچشانند ... يك وقت باطلعت يك معشوقه باوفا نازل شده مارا از
باده عشق و عشرت مدهوش میسازد ... يك وقت بصورت خواهر
مهربان در آمده تلخی محنت را از كام ما میبرد ... همینطور در پرتو
مهر خود مارا با نشاط و مسرت در بوستان حیات گردش میدهد ...
و هنگامیکه در آغوش خواهران آسمانی خود پرواز میکند باخاطره
خوبیهای خویش ، ما را بلندایند حیات جاوید امیدوار میسازد ...
(بهعباسه) ولیکن تو از همه حیث بهم جنسان لطیف خود مزیت داری
عباسه (باحالت محجوب و منتسم) تعارفات رشید شروع شد ... با این
همه لطف شاهانه باز من خودم را لایق نمی بینم كه كنیز تو باشم
خلیفه - كنیز ؟! افسر سلطنت به پیشانی تو فخر میكند ... تو قابل ستایش

هستی خاصه با این سحر بیانی که داری... من همیشه اقرار کرده‌ام که تودر سخن اعجاز میکنی.

عباسه - با این لطف تو... من از حد خود تجاوز نمیکنم و خوب میدانم که بیان قاصر من لایق تمجید رشید نیست... (با اندیشه) ولی... شب بسیار دیر است... مرا بیخوش اگر اوقات ذیقیمت را تلف کردم... هیچ ملتفت نبودم که موقع استراحت گذشته است...

خایفه - خیر... از این حیث پریشان مباش... برخلاف من هیچ میل با استراحت ندارم... خواب امشب از چشم من فرار کرده است... اول شب از بیم خطر نقاقت ثریا بیقرار بودم... حالا از نشاط امید بهبودی اقرار ندارم... صحبت کن باز عباسه عزیز... من همیشه از بیانات شیرین تو پند میگیرم... اگر صفات خوبی در من یافت شود پرورده بندها و نکته‌سنجیهای تو است.

عباسه - بس است رشید... مرا بیش از این شرمنده مفرما... چه بگویم که لایق استماع شاهانه تو باشد؟!

خلیفه - نمیدانم... هرچه میل داری بگو میخوانم که فقط تو صحبت کنی... هرچه بگوئی محفوظ خواهم شد بیشتر از همه چیز از حکایات و افسانه‌های تولدت میبرم... مخصوصاً وقتی که میخواهی در پیرایه افسانه و حکایت نکات دقیقی را بمن بیاموزی... بیان کن!... یکی از آن قصه‌های مرموز و لطیفی را که بخاطر داری نقل کن...

عباسه - چه نقل کنم!... خداوندا، چه بگویم که رشید نشنیده باشد؟!... خلیفه - حافظه تودریای مواج و عمیقی است که هر قدر در آن غواصی کنند لئالی نفیس تری بدست میاید... بگو... یک حکایت تازه شروع کن که من نشنیده باشم.

عباسه - (در اندیشه فرو میرود) ... راستی... قصه تازه شنیده‌ام که تصور میکنم مطبوع خاطر رشید باشد.

خایفه - همان را شروع کن.

عباسه - (پس از کمی تفکر حکایت خود را آغاز میکند)

... مملکت وسیعی بود که از حیث صفا و آبادی بهشت روی زمین بشمار میرفت... مردمان آن مملکت که در سایه سلطنت یک امیر عادل زندگی میکردند در آسایش و عیش و عشرت غوطه‌ور بودند و دوره عمر با نشاط آنها مانند یک صبح بهار دائمی، دوام داشت...

خلیفه - چه قدر سعادت مند است يك امير عادل که بعد از او در ضمن افسانه ها و روایات، اوصاف مملکتش را باین طریق گوشزد کنند... ایکاش منم با سر نوشت آن امیر عادل شریک میشدم... خوب... بیان کن عباسه - ... دوره عمر با نشاط آنها مانند يك صبح بهار دائمی دوام داشت... از همه خوش بخت تر جوانی بود که گل بیمهتای جمال او گلزار حیات را زینت میداد... با آنها همه زیبایی و وجاهت پاك دل و با تقوی زندگی میکرد.

خلیفه - تقوی و وجاهت دشمن دیرینه هستند که هیچوقت با هم صلح نمیکنند... اگر من جوانی را بشناسم که در وجاهت و تقوی هر دو ممتاز باشد او را با وج سعادت خواهم رساند... بد بختی است که در عصر ما يك همچو جوانی مانند سیمرغ و کیمیا وجود ندارد - و باید فقط در افسانه های موهوم بشنیدن اوصاف اوقناعت کرد.

عباسه - ... پاك دل و با تقوی زندگی میکرد... عشاق دل باخته پروانه وار در اطرافش طواف میکردند... ولی آن جوان بهیچ يك از شیفتگان خود اعتنا نداشت... پیمانۀ قلبش فقط از يك عشق پاك لبریز بود... محبوبۀ عزیزتر از جان او هم در زیبایی نظیر نداشت و ما بین دختران هم سن خود مانند قرص قمر در بین ستارگان آسمان میدرخشید... هر دو با هم نامزد بودند و يك لحظه دور از هم نمی توانستند بگذرانند... از ابتدای طفولیت در کنار هم بسر میبردند و همین طور مثل دو گل باطراوت در يك نهال شکفته بودند... هیچ ابر غمی صبح حیات آنها را تیره نساخته بود... ولی عاقبت تقدیر بسعادت آنها حسادت کرد...

خلیفه - ... چنانکه معمول اوست... هیچ ساغر شهادی نیست که از زهر تقدیر دیر یا زود مسموم نگردد؛ شاه و گدا، پیر و برنا، همه محکوم به محنت هستند و هرگز نشده است که قضا و قدر در تقسیم معایب کسی را فراموش کنند... خوب با آنها چه گذشت؟

عباسه - ... تقدیر بسعادت آنها حسادت کرد... و عاشق بینوا مجبور شد که بامر پدر خود از نامزد ناز نینش مفارقت کرده برای تجربه و تجارت بدیارهای دور دست مسافرت کند... هفت سال تمام در خاک غربت دور از طلعت یار با ظلمت هجر بسر برد، و يك لجزئه از فکر نامزد عزیز خود غافل نبود... تا عاقبت پدرش سیروس سیاحت را

برای فرزند دل‌بند خود کافی دانست و او را همراه خود بوطن آورد که بتدارك عروسی او با نامزدش بپردازد... بمحض مراجعت، آن جوان با قلب پراز امید و آرزو بمنزل معشوقه خود پرواز کرد... و قتیکه رسید دید که آشیانه عشق خالی است و هیچ اثری از نامزدش نیست... بچه چیز فکر می‌فرمائی؟ گویا افسانه من خاطر رشید را کسل میکند... اگر میل استراحت داشته باشی، اجازه بفرما حکایت را در اینجا قطع کنم؟

خلیفه - خیر برعکس من در فکر فرو رفته و می‌خواستم قبلا حدس بزنم چه دامی برای ربودن نامزد آن جوان گسترده بودند؟! ولی نتوانستم... زیرا که قریحه اختراع افسانه ندارم و این هنرمختص بفکر روشن تو است... خودت زود بگو... ولی تشریح حالت پریشانی او را بتو می‌بخشم... معلوم است يك عاشق بیقرار چه روزگاری دارد و قتیکه بيك همچو حادثه گرفتار شود! بگو عاقبت آن بینوا آیا فهمید چه بر سر معشوقه اش آمده بود؟

عباسه - آری... پس از مدت‌ها جستجو و رنج و مشقت بی‌شمار باو خبر دادند که امیر مملکت شهرت زیبایی و طنازی نامزد با و فایض‌اشنیده او را برای همسری اختیار کرده و در حرم‌سرای خود برده است. خلیفه - امیر!! با آن همه عدالت که باو نسبت میدادی؟! عباسه - هیچ امیری قادر نشده است عدالت خود را در مقابل وجاهت حفظ کند!

خلیفه - خیر هرگز... این حرف را مزن عباسه، اگر من بودم بهیچوجه لذت همسری آن بربر و ابرو را برنج و ذلت معشوقش ترجیح نمیدادم... موقع آزمایش نرسیده است والا تصدیق خواهی کرد که در نزد رشید عدل و انصاف بر همه چیز برتری دارد... خوب... پس از شنیدن این خبر آن جوان تیره بخت چه کرد؟

عباسه - دیوانه شد... دیوانه که هیچ قید و سلسله او را نگاه‌نمیداشت... کارجنون او بجای رسید که از جان شیرین خود صرف‌نظر کرد و آخر بهر وسیله بود یکشب در حرم‌سرای امیر وارد شد... موقعی رسید که محبوبه ناز‌نیش از شکنجه فراق در بستر بیماری افتاده و چیزی نمانده بود که زندگی را وداع کند... عاشق دیوانه و معشوقه محتضر و قتیکه بهم رسیدند در آغوش هم افتادند... داروی

عشق و وصال ، رنج بیماری و بیم خطر را از خاطر آنها برد و عالم هستی را فراموش کرده مدهوش شدند ... همین طور ساعات زیاد گذشت و آنها از خود بیخبر بودند ... از طرف دیگر امیر هم که آن شب از اندیشه بیماری همسر تازه خود بخواب نرفته بود و آرام نداشت در نیمه دل شب برای عیادت او عازم شده بمنزل او رفت ... و قتی که پرده استراحت گاه او را بالا زد ، چشمش بآن دو عاشق دلباخته افتاد ... دید که غافل از سر نوشت خود مانند دو کبوتر سفید سر بیال هم فرو برده اند .

خلیفه - (با حالت تمسخر) خوب آن امیر عادل با آنها چه معامله کرد !!
عباسه - اگر تو بجای او بودی چه میکردی رشید ؟
خلیفه - (با حالت جدی) مرا میپرسی ؟ اگر من بودم ابد آذره آسیب بآن جوان روا نمیداشتم .
عباسه - با نامزدش چه میکردی ؟
خلیفه - (با اطمینان خاطر) نامزدش را هم باو می بخشیدم
عباسه - چطور می بخشیدی ؟ ... مثلاً ... اگر نامزدش ... ثریا هم بود ...
باز ... می بخشیدی ؟
خلیفه - (مردد) ثریا ... (با تصمیم) اگر ثریا هم بود آری ! قطعاً باو می بخشیدم

عباسه - (با تعجب) با آن همه علاقه که نسبت به ثریا داری ؟ !
خلیفه - علاقه من نسبت بشریا شدید است ، بسیار شدید است ... هیچکس را بیش از او نمیخواهم ... ولی فکر میکنم که آن جوان بیشتر ذیحق بود زیرا که عشق او نسبت بامیر سبقت داشت ... از این گذشته آن پریروی فکر آن جوان را از سر خود خارج نساخته و به امیر دل نبسته بود پس امیر دیگر با چه رغبتی عشق او را میتواندست در قلب خود پرورش دهد ... با این ترتیب تو یقین داشته باش اگر ثریا هم بود بنامزدش می بخشیدم .

عباسه - (با تعجب بیشتر) تواز ثریا بگندری رشید ؟ هرگز باور نمیکنم !
خلیفه - تو باور نمیکنی ! من قسم میخورم که می بخشیدم !
عباسه - قسم میخوری ؟ !
خلیفه - (با هیجان) آری قسم میخورم ... به ثریا که او را دوست دارم ... با فرم ... بخداوند قسم میخورم که هم از خطای انجوان چشم میپوشیدم و هم نامزدش را باو می بخشیدم اگر چه ثریا هم بود .

عباسه - (باخنده) تو قسم خوردی رشید... آه اگر این قضیه حقیقت داشت ... آنوقت ...

خلیفه - آنوقت می دیدی که حاجت بقسم نبود و اقدام مرا تحسین میکردی... هیچ تفاوت نمیکند مثل این است که الان این اتفاق در حضور من رخ داده باشد تو با بیانات شیرین خود انقدر خوب تشریح کردی که (چشم بهم میگذارد) در نظرم کاملاً مجسم شده است... مخصوصاً این تشبیه تو چقدر لطیف بود ... مثل دو کبوتر سفید سر بیال هم فرو برده اند ... من آنها را خوب در مقابل خود می بینم ... مثل دو کبوتر سفید ... بگو حالا ... بعد چه شد ... منتظرم ...

(همانطوریکه امیر چشم بهم نهاده است عباسه آهسته رفته پرده نهالار را بالا میزند. حمید و نریمان بایان میشوند که همان طور... مثل دو کبوتر سفید سر بیال هم برده درستی عشق خطر عظیم بودن در حرم را فراموش کرده و در آغوش یکدیگر بخواب شیرین رفته اند) (درافق سفیده صبح دمیده است)

خلیفه - (دیده کشوده نظری بآن منظره لطیف میافتد - با صدای تعجب آمیز و خفیف) چه می بینم !!!

عباسه - (باسیمای متبسم و آهنگ خفیف) دو کبوتر سفید ! (امیر از یکطرف و عباسه از طرف دیگر در مقابل این پرده نقاشی زیبا مبهوت و خاموش مانده اند - لحظه میگذرد و بعد... پرده بانائی جلومی آید)

انجام

شماره ثبت ۵۲۷ - ۱۳۱۱۲۱۲۱۵

شهرزاد پس از تصحیح نمایشنامه در حاشیه مینوسد :
ماشاالله در باکنتویس اعجاز شده است !

از میان شعرا و نویسندگان خارجی «ویکتور
هوگو» بیشتر از همه مورد علاقه و ستایش شهرزاد
بود. آثار او را بادل بستگی فراوان میخواند و اغلب
قطعات برجسته اش را حفظ میکرد و هر وقت مجال
می یافت بترجمه و نشر آنها میپرداخت.
قطعه زیر یکی از اشعار ویکتور هوگو است که
شهرزاد آنرا ترجمه و برشته نظم کشیده است:

گل و پروانه

پروانه آسان کرد گفت
نگیری یکی لحظه نردم قرار
که نا آمده از برم میروی
بین فرق تقدیر مانا کجاست
من بینوا مانده بی بال و پر
کشم هر زمان از غمت آه سرد
شبیهم و مانند دو گوهریم
میان چمنهای خرم گیم
مرا گل ترا غنچه پنداشتند
که یابم بتو در هوا دسترس
معطرکنم از نفس بال تو
که پر بر تو داد و بمن ریشه داد
من بینوا در زمین پای بند
بهر جا که خواهی تجلی کنی
به بینم روان سایه ام گردخوش
روی بسا بتان آشنائی کنی
بیا بی پر از اشک بالین من
ز هجر تو اینگونه پو مرده ام
بدو گوش بر ناله و آه من
بسازد روان شهد در کام ما
و یا مثل من ریشه کن بر زمین

گل واژگون بخت اندر نهفت
که از من چرا مینمائی فراد
کمان دارم از من کسل میشوی
بن این همه جورها کی رواست
که تو با نسیم سحر هم سفر
ز تو دور اندر یکی جای فرد
بهر حال ما یار یکدیگریم
غریبیم و دور از همه مردمیم
کسانیکه بر ما نظر داشتند
هین آرزو بر من داد بس
بهر جا که خواهی ز دنبال تو
ولیکن ز تقدیر بی رحم داد
تو در آسان میبری بی گزند
تو دور از من هر دم تزلزل کنی
ولی من بیک جای دل پر ز ریش
تو بی رحم میل جدائی کنی
سحر که چو آئی بتسکین من
بین حالت زار افسرده ام
بیا لحظه نردم ای شاه من
اگر خواهی این تیره ایام ما
بن بال ده با تو کردم قرین

در حاشیه نوشته است: «بخواهر عزیز و مهر بانم سرکار علییه
خانم دکتر (ملکزاده) برسم یادگار تنفیدیم شد»



شهرزاد در عتفوان جوانی

قربان صورت و سیرت بی‌مثلت رضا پنج‌شش‌روز است که دستخط عزیز تر از یارت کرده و تا امروز نتوانسته‌ام جواب آنرا عرض کنم. فرض نفرما که تنبلی باعث این قصور شده باشد این مدت را دچار انفلوانزای شدید شده‌ام که هنوز باقیست و بطوری مرا صدمه زده است که بهیچوجه حواسم را نمی‌فهمم فقط امروز نتوانسته‌ام با دانه حاضر شوم و ازدور مراتب‌بندگی خود را بحضورت تقدیم نمایم. راستی نمی‌توانم تشریح کنم که مرقومه‌ات چقدر مرا خوشحال کرد. . . . امیدوار شدم که هنوز گاه گاه مرا یاد و تصویر میفرمائی که دور از تو و يك عده عزیزانی که فقط مهربانی و نوازشهای آنها مرا تسلی میداد چطور می‌گذرانم. تو خوب میدانی که تنها اوقات خوشوقتی من در آشیان مهرپرور تو می‌گذشت هر وقت که از همه چیز دلگیر بودم بآنجا پناه می‌بردم و گذشته از وجود بی‌قیمت تولطفهای صمیمانه حضرت آقای دکتر، مهمان نوازیهای ملکه عزیز و بوسه‌های فرحی قشنگ غبار هر ملالت و کدورتی را از من دور میکرد . . . شاهمه روح و حشی مرا خوب شناخته بودید و میدانستید که در همه حال چقدر بدوستی شمامحتاجم. باینجهت از اخلاق زشت و قیافه گرفته و منفور من چشم پوشیده برخلاف به لطف خود مرا عوض میدادید و این تنها وسیله خوشحالی من بود که افسوس عجالتاً در دسترس من نیست و از آنچه که گذشت جز خاطره‌های شیرین برایم باقی نمانده است . . . گرچه عمر سفر کوتاه است ولی نمی‌دانم بچه قسم این دوره انتظار را خواهم گذرانم. تو هم هیچ ننوشتی که مدت اقامت چقدر طول خواهد کشید و خواستی بمذاق من فقط صحبت کرده باشی و از افسردگی خود يك روح افسرده دیگر مساعده بدی . . .

در ضمن آنهمه تشریح احساسات يك بشارت بن ندادی که لااقل دل خود را بآن خوش کنم. تورندی و میدانی که در داستان زندگی فصل هجر و اندوه از همه مؤثرتر (مؤثر نوشته است) و مطلوب تر است و فکر کردی که اگر بن يك نوید شادی بدهی در روح تیره احساساتم حکم لك ماست را خواهد داشت. و حق هم داشتی برای اینکه يك لك سفید روی صفحه سیاهی چندان خوش نمایست. من نیز این قسمت اخلاق ترا دوست دارم و قلب پاکت را با هر چه که در آن می‌گذرد پرستش می‌کنم.

آنچه غم داری برای من حکایت کن و لطائف شیرین و نکات
فرح بخش خورا برای کسانی که از لب دوست جز خنده نمی طلبند
و از روح افسرده مانند عقرب آتش دیده فرار میکنند نگاهدار...
خیلی مایل بودم که مرقوم فرمائی آب و هوای رشت با وجود عزیزت سازگار
هست و فصل زمستان آنجا را دوست داری یا خیر . میگویند در این فصل بواسطه
رطوبت هوامه غلیظی فضای رشت را فرا گرفته است و من وقتیکه فکر ترا در آن
محیط میکنم فرشته بنظرم مجسم می شود که مابین ابر قرار دارد یک فرشته بی نظیر ولی
متأسفانه بسیار لاغر در این چند مدت دوسه شب بر حسب دعوت ابول مهربان
و عبدی عزیزم در دولت منزل ایشان رفتم (مقصود آقایان: ابوالحسن و عبدالحسن میکده
است) . حقیقتاً بی وجود ایشان (مقصود آقای دکتر ملک زاده است) خانه و باغ تاریک
و بی رونق بود و با خود عهد کردم که تا تشریف نیاوند بآنجا نروم
بیشتر از این تصدیع نداده قربانت میروم .
رضا

پشت این نامه بخط آقای ابوالحسن میکده نوشته شده است :
قربانت خودم اگر من نبودم شاید این کاغذ مختصر سالها در جیب
رضا باقی میماند و حتی ممکن بود پس از مرگش در تاریخ زندگی او این مکتوب نوشته
شود ولی از آنجائیکه میدانم منتظر جواب رضا بودی خودم حاضر شدم مأموریت
ارسال این مراسله را عهده دار شوم و بتوسط این مختصر جوایای احوالبرسی خورشید
عزیزم شده باشم...

جای بسی تعجب است که آقای ابوالحسن میکده ۱۴ سال قبل
از انتحار شهرزاد ، اتفاقی را پیش بینی کرده است که امروز
پس از سی سال صورت حقیقت بخود میگرد ! .

شاید این تصنیف را شنیده و آهنگ آنرا بیاد داشته
باشید ! شهرزاد آنرا برای ابرت «الاه» اثر باویری
ساخته بود که بعداً با آواز باوملوک ضرابی در صفحه
گرامافن ضبط و پخش گردید.
متأسفانه نت این تصنیف در دسترس نبود تا برای
علاقه‌مندان آن چاپ شود .

تصنیف «يك زمان چوپانی»

يك زمان چوپانی خواست و از نادانی
دست و از جان شوید ترك عالم گوید
از فراز کوهی برگردون ره جوید
بنگر باوی گردون چون بنمود آه از این چرخ کبود
دیده به یکباره فرو بست و دگر او ز خطر
از ره چهل برزبر کوه بلند کرد و گذر
با همه سختی و مشقت که تحمل بنمود
هیچش از آن رنج و تعب بهره نبود
هرچه روان شد بر زحمات و خستگی خود بفزود (۲)
در این سمی خود از پا افتاد
عاقبت او در ره آن قصد کج و فکر خطا سر نهاد

پوشکین این منظومه را که نموداری از کمال ذوق بشریت ، در سال ۱۸۲۵ هنگامیکه در شهر « کی‌شی‌نیو » بسر میبرد و با گولپهای « بسارابی » محشور بود ، ساخته است .

ترجمه آثار روسی بخصوص اشعار و نوشته‌های پوشکین بسیار مشکل و بلکه غیر ممکن است و بقول زوایک : « .. سحر کلام و لطف گفتارش را از دست میدهد. » زیرا ؛ بطوریکه مستحضرید زبان روسی ، زبانست که با استعارات ، کنایات و تشبیهات شرقی زیاد آمیخته است که در اغلب زبانها معادل ندارد و تبدیل معانی و مفاهیم محتاج يك « تفسیر اللغة » میباشد تا روحیه اصلی مطلب بخوبی مشهود گردد .

پوشکین در منظومه گولپها اوصاف يك قبیله شرقی را نمایانده که تا کسی با روح شرق آشنا و مأنوس نباشد ، نمیتواند از شهد عواطف و احساساتی که در لابلای آن نهفته است برخوردار شده ، بدیگران نیز طعم آنرا بچشاند .

از تطبیق چنین استنباط شد که شهرزاد این قطعه را از روی ترجمه فرانسه ، بفارسی تبدیل کرده و با آنکه این منظومه در ترجمه از روسی بفراانسه دچار لغزشهایی شده (۱) معذلت شهرزاد ، معانی و مفاهیم را ، با ذوق سرشار

(۱) چون بحث در اطراف این مسئله فعلا مورد ندارد ، تنها برای مثال یکی دو نکته اشاره کرده و از بقیه تافروست شایسته تری چشم میبوشم :

جمله : « خدا حافظ ، برو آسوده زندگي کن » در ترجمه تحریف و برای وداع بکار رفته در صورتیکه در اصل : « ببخش ، برو که روی آسودگی نییمنی » ست و در واقع نفرین میباشد و : « تو کینه توز ، و باجرتنی » به « اما تو بیرحم و مقهوری (?) » تبدیل شده و لغات : عدالت - محبوبه - میر غضب جانشین قانون - رفیقه - چانسی گردیده است .

و روح لطیف خود، بهترین وجهی بفارسی جلوه گر ساخته است.
این اثر برای اولین بار در سال ۱۳۰۶ در پاورقی روزنامه «شفق سرخ» بچاپ رسید و بعد ها یعنی در سال ۱۳۱۲ در شماره اول «گلپای رنگا رنگ» نقل و نشر گردید که متأسفانه خالی از اغلاط چاپی نیست مثلاً نام «زمفیرا» اغلب «زمیفرا» و کلمه «ارابه» همه جا با «ع» و «نقطه گزاری Ponctuation» آن مغشوش طبع شده است.

لازم تذکر نیست که این قطعه در هنگام انتشار جنبه انتقادی شدید نسبت باوضاع و احوال عمومی و ستایش آزادی و آزادیگی داشته است.

در زیر قسمتی از ترجمه تحت اللفظ متن اصلی منظومه کولیها نقل میشود تا بامقایسه با نوشته شهرزاد، قدرت قلم و اهمیت کار خلاقه این هنرمند ممتاز هویدا شود. ضمناً برای مزید اطلاع خواننده عزیز یاد آور میشود که در خاتمه این منظومه، در اصل شرحی بعنوان «پایان» سروده شده که شهرزاد از آن جهت که حاکی از تخیلات و افکار خود پوشکین، راجع بزندگی کولیها و سرگشتگی آنها میباشد، از ترجمه آن صرف نظر کرده است:

جمعی کولی ها با هیاهو

در «بسارابی» کوچ میکنند.

امروز در ساحل بلند رودخانه

زیر چادرهای ژنده اطراق میکنند.

شب گذرانی و خواب آسوده آنان

در زیر آسمانها، مانند آزادی فرح بخش است،

در وسط چرخهای کاربهای،

که تا نصفه قالی ها را پرده وار آویخته اند،

آتش افروخته، دور آن خانواده

شام خود را میپزد، در بیابان صاف هم

اسبها میچرند، و پشت چادر

خرس اهلی بدون قید و بند خفته است؛

در وسط دشت ها همه چیز با روح است؛

هم کارهای آرام و آسوده خانواده ها،

که با طلوع آفتاب عازم راه پیمایی اندکی میشوند،

هم آوازه های زنان، هم داد و فریاد کودکان،

هم صدای زنک دار سندان و بتک سفری.

ولی ناکهان بر خیمه گاه کوچ نشینان

سکوت خواب آلود مستولی میکرد

و در آرامش کامل دشت فقط
 لاییدن سگان و شیهه اسبان بگوش میرسد .
 چراغها همه جا خاموش شده
 تمام موجودات غنوده اند: تنها ماه .
 از بلندی آسمان میدرخشد
 و خیمه گاه ساکت را روشنی می بخشد .
 توی یکی از چادر های پیرمردی نخواستیده ،
 مقابل ذغالهای اجاق نشسته ،
 با آخرین گرمی آن گرم میشود ،
 و بدشت بی پایان نظاره میکند ،
 که آلوده به مه و بخار شبانه است .
 دختر تازه درس و جوان او
 رفته است در دشت خلوت گردش کند .
 او به آزادی با نشاط عادت کرده ،
 بزودی خواهد آمد ؛ ولی دیگر شب شده است ،
 و بزودی ماه ابر های
 آسمانهای دور را ترك خواهد نمود .
 و زهمفیرا هنوز نیاید ؛ و شام
 ناچیز پیرمرد سرد میشود .

کولیها

جمعیت کولیها در بیابان سرگردان هستند و بدیار های دور دست
 مسافرت میکنند ، امروز در کنار رودخانه فرود آمده و چادرهای خود را
 برپا کرده اند- وضعیت شبانه آنها مثل منظره آزادی خداست ؛ باچه صفائی
 زیر اشعه ستاره ها می گذرانند؛ شعله آتشی که افروخته اند از بین چرخهای
 ارابه ها و چادرهای چاك دار نمایان است .

عده در اطراف چادر بتهیه شام مشغولند، اسبهادر چمن براکنده شده
 چرا میکنند ، يك خرس اهلی نزدیک چادری بخواب رفته است ، همه در
 بیابان حرکت مینمایند ، فردا در طلوع فجر براه خواهند افتاد و الان هر
 يك از آنها تدارك سفر می بینند، زنهای آواز میخوانند، بچه ها فریاد میکشند،
 صدای چکشها که بسندان میخورند با فریاد بچه ها و آواز زنهای مخلوط میشود؛
 ولی کمی بعد خواب بچر که آواره استیلا مییابد و صدای دیگری جربارس
 سگها و شیهه اسبها سکوت صحرارا مغشوش نمیسازد. همه استراحت میکنند،

خرمنهای آتش خاموش میشوند ، تنها ماه از دور در آسمان درخشانست و نور پریده رنگ خود را به پیشانی آنها نثار میکند.

در يك چادر خلوت ، پیرمردی هنوز بخواب نرفته است ؛ مقابل توده دغسالی نشسته و آتش نیم معدوم آنرا مسحافظت میکند ، دیدگان خود را بصحرا که از تاریکی شب پوشیده شده دوخته است ، دختر او که از طفولیت در آزادی پرورش یافته و جز غرور خود چیز دیگری را نمی شناسد از غروب آفتاب برای گردش به بیابان رفته است و مراجعت خواهند کرد ... اما از شب خیلی گذشته است و ماه عنقریب زیر ابرهای افق ناپدید خواهد شد : « زمفیرا » نمی آید ، و شام ساده پیرمرد در انتظار اوسرد شده است.

- عاقبت صدای پای اوشنیده میشود ، در چادر ورود میکند ، پشت سر او يك مرد جوان جلوم آید ، پیرمرد او را نمی شناسد.
دخترش میگوید:

پدر یکنفر مهمان همراه منست ، او را در انتهای تپه که روز تماشا میکردی ملاقات کردم و با خود اینجا آوردم ؛ میخواهد مثل ما گولی بشود ، در شهر محکوم گردیده است عدالت او را تعقیب می کند ، اما من برای او مجبویه خوبی خواهم بود ، اسمش « آلكو » میباشد همه جا با من خواهد آمد.

پیرمرد - خوب ، تا فردا یا هر چند مدتی که بخواهی در سایه چادر ما استراحت کن ، منزل زنان خود را با هم تقسیم میکنیم ، جزء ما باش ، کم کم با اخلاق ما آشنا خواهی شد و باز ندگی مادر آوارگی ، فلاکت و آزادی شرکت خواهی جست ؛ فردا صبح هر سه در يك ارا به نشسته مسافرت خواهیم کرد ، هر حرفه را که خواهی انتخاب کن آهنگری بیاموز یا تصنیف بخوان و خرس وحشی را که ما تربیت کرده ایم برای نمایش بیردهات گردش بده ؛ آلكو :-
می مانم ،

زمفیرا - او مال منست ؛ که میتواند از آغوش من خارجش کند ؛ اما دیر است ، ماه غروب کرده ، مه زیاد بتاریکی بیابان افزوده است من خسته هستم و خواهی نخواهی چشمانم بسته میشوند.



روز است ، آفتاب بالا آمده ؛ بیدار شو مهمان من ، وقت است ، بچه ها بستر تنبلی را ترك کنید ،

همان لحظه جمعیت بیدار شده همه آنها صحرا را فرا میگیرند چادرها را از جا کنده بهم میپیچند ، ارا به ها برای حرکت آماده میشوند ، همه یکمرتبه کوچ میکنند و در بیابان خلوت پیش میروند ، بچه های آنها در

زنیل‌هائی که خرما حمل میکنند مشغول بازی هستند ، شوهرها و برادرها ، زن‌ها ، دخترها ، جوان‌ها و پیرها بدون ترتیب باهم می‌روند ، صدای همه‌په آنها باآسمان می‌رسد ! غرش خرس که از بی‌صبری زنجیر خود را گاز می‌گیرد با آواز کولی‌ها مخلوط می‌گردد ؛ رنگ‌های تند لباس‌های ژنده آنها چشم را خیره می‌کند ، سگ‌ها از شنیدن آهنگ‌های نی‌زوزه می‌کشند ازدحام ، فقر ، بربریت ! آه ، چقدر این طرز زندگانی نشاط بخش است ! این راحتی مستقل يك نواخت ما با آواز دلخراش غلامان مجبوسی شباهت دارد .

مرد جوان با يك نظر آزرده بصحرا نگاه میکند ، جرئت ندارد که علت غمگینی خود را بخاطر بیاورد ، غمگینی برای چه ؟
زمفیرای قشك با چشم‌های سیاه خود همراه اوست ؛ حالا دیگر او آزاد است ، در عرض محبس تاریك شهر دامن نامحدود بیابان برای پندیرائی او باز شده ، پس مورد ندارد که اودر سینه‌اش با این شدت مترازل باشد ؛ پس چه کسالت مرموزی باعث شکنجه او گردیده است ؟

.....

این مرغ كوچك بهرسمتی که بخواهد پرواز میکند و هیچ رنج‌زحمتی را نمی‌شناسد ؛ برای چه خود را خسته کند و يك آشیان محکم بسازد ؟ شب اگر دراز باشد ؛ يك شاخه كوچك برای استراحت او کافیست - وقتی كه خورشید بالا می‌آید این مرغ كوچك از شنیدن صدای خداوند رؤف بوجد آمده لب‌های ظریف خود را تکان میدهد و نغمه‌سرائی میکند .
بعد از فصل بهار و جلوه باشکوه طبیعت ؛ تابستان با حرارت سرشار خود می‌آید ! بعد پائیز رسیده - مه‌سرما را باخود می‌آورد ؛ انسان فقیر ، انسان فقیر ! تو بجای خود میمانی و مرغ كوچك بجانب دور - آب و هوای ملایم ، آنطرف دریای فیروزه رنگ پرواز کرده تا فصل بهار دیگر مسافرت خود را دوام می‌دهد .

کولی بیابان گرد هم مثل این مرغ كوچك تست ، هیچ کلبه معینی ندارد . بهیچ دیاری دل نمی‌بندد همه جا معبد اوست . در هر جا بخواهد شب فرود می‌آید . سپیده صبح او را بیدار میکند . اوقات روز او باراده خداوند می‌گذرد . کشمکش حيوۀ آرامی مطلق قلب او اغتشاشی وارد نمی‌آورد ، سرورهای افتخار مثل ستاره دوردست بنظر او میدرخشد . گاهگاه بفکر تفریح و تجمل می‌افتد . اغلب که تنهاست رعد بالای سر او غرش می‌کند . ولی طوفان و هوای آرام برایش تفاوتی ندارد . بدون هیچ اندیشه بخواب

میرود. اینست طرز زندگی آلکو که زشتی سرنوشت او را فراموش کرده است - خداوندا! پیش از این چه هوسهای شدیدی روح مطیع او را باز بچه خود قرار داده بودند! چه انقلاباتی در قلب او طغیان داشت! ولی مدتهاست تمام این گرفتاریها او را ترك کرده اند...

چقدر سعادت او طول خواهد کشید؟ آیا باز يك روز محنت های دیرینه او بیدار خواهند شد؟ - باید منتظر بود.

زمفیرا - دوست من، بگو، آیا برای زندگی گذشته خودت که بکلی ترك کرده متأسف نیستی؟

آلکو - چه چیز را ترك کرده ام،

زمفیرا - خود میدانم... خانواده، شهر...

آلکو - من افسوس بخورم! اگر میدانستی، اگر میتوانستی تصور کنی چه محنتی در شهرها حکمفرماست و چه طور انسان را مسموم میکنند! در آن نقاط مردمان مجبوسند و هرگز شمیم خنك صبح و رواج چمن را در بهار استشمام نکرده اند... تنها اوصاف او را از دور میخوانند.

از دوست داشتن همدیگر شرم میکنند، فکر را از خود فراری ساخته اند... آزادی خویش را مال التجاره قرار داده اند؛ پیاپی بتهائی که خود ساخته اند سجده میکنند و از آنها پول و زنجیر ورقیت میطلبند!

چه ازدست من رفته است؟ غیر از بستی، خیانت، عزم بیجا، غضب کور کورانۀ خلق و سلطه فحشاء چیز دیگری را ترك نکرده ام. زمفیرا - ولی در شهرها قصرهای بزرگ، فرش های رنگارنگ تفریحات زیاد، جشنهای پرهمهمه... و لباسهای قشنگ زنانه دیده میشود - تمام مردم دولت مند هستند.

آلکو - در شهرها ابداً نشاط یافت نمیشود؛ این آوازه ها موهوم است، هرگز عشق و خوشحالی حقیقی وجود ندارد، زنها... آه: چقدر تو بزنها شهری ترجیح داری! تو بزبورهای قیمتی و مرواریدها و گلو بندهای آنها محتاج نیستی!... توهیچوقت مرا فریب نخواهی داد، دوست من... اگر یکوقت... تنها خوشحالی من اینست که ترا با عشق، آرامی، تجرد و آزادی خود شرکت بدهم.

پیر مرد- تنها تو که مابین دو لقمندان متولد شده مارادوست داری؛ اما کسی که لذایذ تجمل را شناخته است نمیتواند باین آسانی با آزادی مأنوس شود.

مابین ما حکایت میکنند روزی یک نفر که از طرف سلطان نفی بلد شده بود از اقطار جنوب نزد ما آمده سابقاً اسم عجیب او را میدانستم ولی حالا فراموش کرده‌ام؛ گرچه پیر بود ولی قلب جوان داشت و برای احسان حرارت سرشاری بروز میداد. يك قریحه ملکوتی برای سرودن اشعار داشت و آهنگ صدایش مثل زمزمه چشمه فرح بخش بود، همه او را میخواستند، در کنار رود «دانوب» زندگی میکرد، بدی او بهیچکس نرسیده بود پیر و جوان را از شنیدن حکایات شیرین مجذوب میساخت، تاب تحمل هیچ زحمتی را نداشت، مانند يك طفل محجوب و ضعیف بود.

دیگران از شکار کوهستان و ماهیانی که بادام صید میکردند سهمی برای او میآوردند و هنگامی که رودخانه‌ها از یخ مستور میشد و بادهای منجمد میوزیدند آشنایان آن پیر مرد بستر نرم و آتش برای او فراهم مینمودند؛ اما او هیچوقت باین زندگانی آلوده بفقیر عادت پیدا نکرد، پریده رنگ و لاغر شده بود این زندگانی را عقوبت خدا میدانست که برای خطائی او را تعقیب میکند، همیشه منتظر نجات بود، نجات او میسر نمیکشت، در ساحل دانوب آواره مانده دائماً از محنت خود شکایت داشت و از تند کر خاطره يك مملکت دور دست اشک‌های دردناک از دید گانش جاری میشد خلاصه در لحظه احتضار وصیت کرد که جسم بی روح او را بطرف جنوب ببرند و تصور میکرد حتی پس از مرگش نیز راحتی برای استخوانهای پوسیده او در غربت میسر نمیشد.

آلکو- اینست سر نوشت اطفال تو، ای آدم، ای سلطان عالم؛ ای نغمه سرایان آسمانی، ای جنگلهای لطیف عشق برای من بیان کنید که افتخار چیست؟

انعکاس ناله که از قبر خارج میشود، فریاد تحسین که گوش را خسته میسازد، هیاهو و همهمه که بمرور ایام از پدرها بفرزندان ارث میرسد، داستانی که يك کولی وحشی در پناه کلبه دود آلود خود برای برادرش حکایت میکند، اینها همه شهرت افتخار محسوب میشوند؟



دو سال میگردد کولیها مانند همیشه خوشحال و سیارند، در همه جا پناه و آسایش پیدا میکنند، آلکوز نجیرهای تمدن را پاره کرده است، مانند

میزبانهای خود اندوه و تأسفی ندارد، تا کنون تغییر نکرده است و دوستانش نیز بحالت سابق خود باقی هستند؛ ایام گذشته خود را فراموش کرده و بآداب و رسوم کولیها معتاد شده است - مثل آنها مایل است در چادر استراحت کند، از نشئه ابدی آنها مست میشود، حتی زبان ساده و زنك آسای آنها را دوست دارد.

خرس اهلی که جنگلهای محبوب خود را فراموش کرده و در چادر او مهمان دائمی شده است، در جاده هائی که بطرف شهرها میروند با او همراه است و مابین جمعیت تماشاچی ها با تائی میرقصه، غرش میکند و بایی صبری زنجیر خود را گاز میگیرد.

پیرمرد بچوب سفری خود تکیه کرده بطور بی اعتنائی با طبل کوچک خود در این معرکه ها ضرب میگیرد. آلکودر حین همراهی آن حیوان ثقیل تصنیف میخواند.

زمفیرا، مقابل دهاتی ها گذشته و پیشکشهای آنها را جمع می کند، وقتی که شب میرسد هر سه آنها دانه هائی را که هرگز خودشان درو نکرده اند میجو شانند و صرف میکنند؛ پیرمرد بخواب میرود آتش خاموش می شود، همه استراحت میکنند و سکوت و آرامی در چادر آنها مستولی گردید.



پیرمرد در مقابل آفتاب بهار پیکر نیمه سرد خود را گرم میکند؛ دخترش در کنار يك گهواره غزل عشق میخواند:

«ای کهنه حسود؛ ای حسود بی رحم، مرا قطعه قطعه کن، مرا بسوزان، من در اراده خود ثابت هستم، از خنجر و آتش باك ندارم: از تو منزجرم، از تو شکنجه میکشم، کس دیگر را دوست دارم، برای عشق آن جان میسپارم.»
آلکو- از شنیدن این آواز زنك خود را میبازد و فریاد میزند:

«بس کن، این آواز مرا کسل میکند، من این آواز های وحشی را دوست ندارم»

زمفیرا - دوست نداری؟ چه اهمیت دارد، من برای خودم آواز میخوانم - آواز میخواند:-

«مرا قطعه قطعه کن، مرا بسوزان، من هیچ نخواهم گفت؛ کهنه حسود، حسود بی رحم، تو اسم او را نخواهی دانست... از بهار بیشتر طراوت دارد، از تابستان گرم تر است، چقدر جوان و متهور است چقدر مرا دوست دارد.

«چقدر هنگام شب که تو خواب بودی اورا نوازش کرده‌ام! چقدر با هم بموهای سفید تو خندیده‌ایم»
 آلكو - ساكت شو ، زمفيرا ! بيشتر از اين طاقت شنيدن ندارم .
 زمفيرا - تصور ميكني كه اين غزل را براي توم بخوانم؟
 آلكو - (متغير) زمفيرا !
 زمفيرا - ميخواهي تغير كن ... آري اين غزل را براي توم بخوانم .
 (در حال غزل خواندن خارج ميشود) .

پير مرد - در عهد جواني من اين غزل را ساخته اند : آري ، خوب بخاطر من ميايد ، از شنيدن آن همه تفريح ميكردند و ميخنديدند ؛ يك شب زمستان ، وقتي كه ما در صحرای «كاگول» فرود آمده و چادر زده بوديم . محبوبه فقير من «كار يولا» دخترش زمفيرا را كنار آتش در گهواره حر كت ميداد و اين غزل را ميخواند . افسوس ! سالهائي كه از عمر من گذشته اند ساعت بساعت بيشتر از نظرم محو ميشوند اما اين غزل در ذهن من جا گرفته است و هيچوقت از خاطرم نخواهد رفت .

☆☆☆

سكوت همه جا را فرا گرفته ، شب است ، ماه سمت جنوب در صفحه فيروزه رنگ آسمان مي درخشد ؛ زمفيرا پير مرد را بيدار ميكند .
 - پدر ! آلكو و حشمتاك است ، گوش بده ، در خواب ناله ميكند و اشك ميريزد .

پير مرد - باودست مزن : صدا مكن ، نصف شب ، پريان آشنا گلوي اشخاص را كه بخواب رفته اند مي فشارند و در طلوع فجر رها مي كنند ، اگر ميترسي نزد من بمان .
 زمفيرا - پدر ، حرف ميزند ، مرا صدا مي كند .

پير مرد - حتي در خواب هم در پي توم ميگردد ، ترا از جان خود بيشتر دوست دارد .

زمفيرا - من از عشق او خسته شده ام ، مرا كسل مي كند ، قلب من ميخواهد آزاد باشد و لان ... ساكت باش ، گوش بده ، نام كسي ديگر را ميبرد .

پير مرد - نام چه كسي ؟

زمفيرا - گوش بده . آه ! چه ناله دردناكي ! صدای دندانپايش را ميشنوي ؟ ... من مي ترسم ... بايد اورا بيدار كرد .

پیرمرد - نه اینکار را مکن، پریان شب گرد متغیر میشوند، عنقریب صبح خواهد شد و خودشان هزیمت خواهند کرد.
 زمفیرا - تقلا میکنند، بلند میشود، صدا میزند، بیدار شد، من پیش او میروم، خدا حافظ پدر، استراحت کن.
 آلکو - زمفیرا کجا بودی؟

زمفیرا - پیش پدرم رفته بودم، حال تو منقلب بود، در خواب پریان ترا شکنجه میدادند، روح تو متألم بود، تو مرا ترسانیده بودی، ناله میکردی دندانهایت را بهم میفشردی، بعد مرا صدا زدی و نزد تو دویدم.
 آلکو - خواب ترا میدیدم، تصور میکردم که مابین .. آه! چه خواب وحشتناکی؟

زمفیرا - خواب دروغ است، باین چیزهای موهوم عقیده نداشته باش.
 آلکو - من هیچ چیز عقیده ندارم، خواب، سوگند عشق، عواطف قلب و همه را موهوم میدانم.

پیرمرد - پس برای چه، این همه نزد او آه میکشی؟ ای جوان کم عقل، حرف مرا بشنو: در اینجا همه کس آزاد میباشد، آسمان آرام است و زنها بوجاهت خودشان مغرورند، گریه مکن، غصه ورنج ترا خواهد کشت.
 آلکو - پدر! دختر تو دیگر مرا دوست ندارد!
 پیرمرد - دوست من، بوسیله دیگر خود را تسلی بده، توهن و زطفل هستی، بیجهت بجزن و اندوه تسلیم مشو.

عشق برای مرد غیر ارکسالت و محنت فراهم نمیشود ولی
 قلب زن عشق را بازیچه می شمارد!

سر نوشت زن مانند قرص قمر است که بالای سرما در آسمان آزادانه گردش میکند بهرجائی که میرود نور خود را به طبیعت نثار مینماید؛ اگر ابری را در گذرگاه خود ببیند تمام صفحه آنرا روشن میسازد، بعد بابر دیگر میگذرد و هیچوقت از نور افشانی و سیر خود باز نمی ماند. هیچکس نمیتواند باو بگوید در آنجا بمان؛ هیچکس نمیتواند قلب دختران جوان را مجبور کند که با یک عشق دمساز شود و هرگز تغییر نکنند!..

آیا این تشبیه من برای تسلیت تو کافی نیست؟
 آلکو - چقدر سابقاً مرا دوست داشت! هنگامی که در بیابان توقف میکردیم چقدر در آغوش بر مهر خود مرا فشار میداد!

شبهای عشق ما باچه سرعتی میگذشتند... مثل يك طفل همیشه مسرور و خندان بود و با يك بوسه روان بخش رنجهای مرا معدوم میساخت. ای ز مفیرای قشنگ! چه زود بی وفا شدی... چه چیز باعث بی مهری توشد،

پیرمرد - گوش بده تا سرگذشتی را که برای من در بهار جوانی رخ داده است محض تجربه و عبرت تو حکایت کنم؛ هیچ يك از کسالت های گذشته خود را فراموش نکرده ام، در ایام قدیم، هنگامی که هنوز برف عمر پیشانی مرا مستور نساخته بود و حلقه های مشکین گیسوان من دام دل پیرویان مغرور بودند مهر یکنفر از دختران فتان کولی مانند آفتاب مسدتها در قلب من میدرخشید... عاقبت خاکساری من نظر لطف او را جلب کرد.

آه! که صبح جوانی من چقدر کوتاه بود، مثل يك تیر شهاب معدوم شد؛... اما اقرار می کنم که عمر عشق تو از جوانی من کمتر دوام کرد، (ماريولا) بی نظیر مدت یکسال مرا دوست داشت.

يك وقت در ساحل باصفای «کاگل» عده از مهاجرین خارجی بماملحق شدند، آنها هم کولی بودند، نزدیک ما در دامنه تپه های خرم چادزدند دوشبانه روز بامازندگی کردند، شب سوم عزیمت نمودند! (ماريولا) هم با آنها رفت!.. در لحظه که مرا ترك کرد باخاطر آرام خوابیده بودم و از سرنوشت تیره خود خبر نداشتم. صبح دیگر دیده گشوده و او را نزد خود نیافتم هر قدر جستجو کردم، اثری از او ندیدم، هر قدر ویرا صدا زدم جز انعکاس فریادهای مأیوسانه خود جوابی نشنیدم؛ ز مفیرای کوچک گریه میکرد و من جز شرکت با گریه های دختر خود چاره نداشتم...

از آن روز دیگر دختران زیبا در نظرم جلوه نکردند؛ قلب من در مقابل وجاهت و درخشندگی آنها بی اعتناء ماند و تمام دقایق زندگی من به تنهایی گذشت...

آلکو گفت: - برای چه معشوقه خیانتکار خود را تعقیب نکردی؟ برای چه خنجر خود را در قلب کسیکه او را از تور بود فرو نبردی؟

پیر مرد جواب داد - برای چه؛ مگر نباید دختر جوان مثل پروانه سبك بال بهر سمت که بخواهد پرواز کند؟ آیا چه قوه میتواند مانع عشق او بشود؟ هر کسی باید از لذت وجاهت اوسهمی ببرد، آنچه که گذشت دیگر بدست نخواهد آورد.

آلکوه من این اخلاق را ندارم ؛ بدون مجادله از حق خود نمیگذرم ، اگر معشوقه ام از دستم برود ؛ تنها لذت زندگانی را در انتقام میدانم ، خیر ! اگر من دشمن خود را به بینم که در ساحل دریا نزدیک لجه بی انتها خوابیده است ، لعنت بر من اگر بالگد خود او را در غرقاب فنا نیندازم ! اگر در اختیار من باشد او را در دامن مهلك امواج پرتاب کرده و منتظر میمانم که بینم در موقع بیداری چه وحشتی از مشاهده منظره مرك باو رو خواهد داد .

آنوقت در جواب هر ناله او دشنامهای جگر خراش خواهم داد ، از جان کندنش لذت خواهم برد و انعکاس صدای سقوط او تا ابد بگوش من مانده و خاطره ذلتش قلب مرا تسلیت خواهد داد !

☆☆☆

يك مرد كولی جوان - باز هم يك بوسه ، اگر بیشتر خواستم امتناع كن ...

زمفیرا - خدا حافظ ! شوهر من حسود و بی رحم است .
كولی جوان - يك بوسه آخر صبر كن ، بوسه جدائی ...
زمفیرا - جدائی ؟ میترسم سر برسد و ما را ببیند ..
كولی جوان - بگو ، پس کی همدیگر را خواهیم دید ؟
زمفیرا - امشب وقتی که ماه غروب می کند در آنجا نزدیک آن مقبره خلوت .

جوان - تو دروغ می گوئی ! نخواهی آمد .
زمفیرا - فرار كن ، شوهرم پیدا شد ، مطمئن باش ، خواهم آمد .

☆☆☆

آلکوه خوابست ؛ يك رؤیای وحشتناك او را شکنجه میدهد ، بیدار شده فریاد كنان معشوقه خود را می طلبد ، از شدت بیم و حسادت دست خود را دراز می كند ولی غیر از بالا پوش سردچیزی دیگر بدستش نمی آید . زمفیرا نزدیک او نیست !! با حالت متزلزل بر میخیزد ، همه جا در اطراف اوساكت است ؛ بتزلزل وی افزوده میشود ، خون در عروقش جوش میزند ، اواز چادر بیرون می آید و بارنك پریده گرد ارا به ها میگردد ؛ ظلمت همه جا را فرا گرفته و ماه در حجاب مه مخفی شده است ، صدای پابگوش او میرسد ، احساس میکند که یکنفر بطرف مقبره خلوتی که در آن نزدیکی واقع شده است میرود ، آلکوه او را تعقیب میکند .

مقبره سفیدکنار جاده در تاریکی نمایان است.
يك فكر موحشی بر اضطراب و تزلزل آلكو افزوده قدمهایش سست
میشوند، مثل اشخاص مست پیش میرود... ناگهان... آه ! نه؛ هرگز نمیتواند
باور کند ! دوفر هم آنجا نزدیک او قرار گرفته اند، و آهنگ صدای آنها
سکوت مقدس مقبره را برطرف ساخته است..

صدای اول - وقت است؛
صدای دوم - باز يك کمی بمان ،
صدای اول - مجبورم بگذار بروم ؛
صدای دوم - نه، نه، باید تا صبح اینجا بمانیم.
صدای اول - وقت گذشته است،
صدای دوم - با این لطفی که بمن داری از چه میترسی؟
يك دقیقه صبر کن.
صدای اول - تومرا بکشتن میدهی.
صدای دوم - يك لحظه.
صدای اول - اگر شوهرم بیدار بشود و مرا پیش خود نبیند؟..
آلكو:- بیدار شده است، کجا میروید؟ هر دو بمانید ؛ اینجا خوب است،
آری ، روی این قبر .
زمفیرا - دوست من ، خودت را نجات بده، فرار کن .
آلكو- بایست ! کجایم روی ، عاشق شجاع: ملاحظه کن.
زمفیرا - آلكو..
جوان - مرا کشت!
زمفیرا - آلكو ! او را مسکش ! آه ! لباس تو بر از خون است !
چه کردی ؟

آلكو- هیچ ؛ حالا، عطر عشق او را استشمام کن .
زمفیرا - مطمئن باش ، از تو نمی ترسم ! از تهدیدات تو منزعجم،
ای قاتل ، ترا لعنت میکنم .
آلكو- (خنجر خود را بسینه زمفیرا میزند) پس زنده نمان !
زمفیرا - میمیرم و او را دوست دارم!...



اولین اشعه صبح افق را ارغوانی ساخته است.
آلكو با لباس پر از خون روی سنگ مزار نشسته و هنوز خنجر قتال



نمایشنامه در سایه حرم

ایزابیل در حرم امیر :

امیر عبدالناصر « نصرت الله محتشم » ایزابیل دومونفر « شوکت ژاله »

دردستش باقیست؛ زیر قدمهایش دونهش بر زمین افتاده است، خطوط سیمای قاتل وحشتناک مییاشد؛ جمعیت کولیها باحالت پریشان احاطه اش کرده اند، در مقابل او قبری حفر مینمایند، زنهای یکایک نزدیک رفته چشمهای مقتولین را میپوسند.

پیرمرد ساکت و بیحرکت نشسته بدختر عزیز خود نگاه میکند، جنازه دوعاشق را برداشته بسینه سرد خاک میسپارند.

آلکو: باین منظره نظر دوخته است و موقعی که آخرین مشت خاک روی دخمه تاریک ریخته میشود، اوهم بدون اینکه حرفی بزند بر زمین غلتیده روی چمن می افتد.

آنوقت پیرمرد سکوت خود را درهم شکسته باو خطاب میکند:

- ازما دورشوایمرد مغرور! ماوحشی هستیم وقانون نداریم؛ دژخیم وآلات شکنجه نزدما یافت نمیشود، مقصرین ما هم آزادند وبخلع اسلحه و ریختن خون آنها مایل نیستیم، بامیرغضت حشر نمیکنیم- توآزادی، برو تنهازندگی کن؛ صدای تومارا متوحش میسازد؛ مامردمان محجوب وملایمی هستیم، اما توبی رحم ومقهوری، خداحافظ بروآسوده زندگی کن.

پس ازاین جمله پیرمرد، جمعیت عزادار بر خاسته با سرعت از آن سرزمین شوم کوچ کردند وچند لحظه دیگر از نظرها ناپدید گشتند؛ تنها يك ارابه که از پارچه باره مستور شده بود در بیابان باقی ماند.

هنگام زمستان، همانطور که در نااهای مسافرتاب مقاومت سرما را نیاورده از آشیانههای قشلاقی خود پرواز میکنند، ولی یکی از آنها از تیر صیاد بی رحم مجروح گردیده بجای خود میماند وبال خون آلودش را بر زمین میکشد. شب رسید و در مقابل ارابه متروک هیچ آتشی روشن نشد و زیر پارچه که ارابه را مستور ساخته بود کسی استراحت ننمود. تنها اولین اشعه صبح در حین نوازش، قطرات اشکبائی را که شب بان ریخته بود پاك کرد ...

پایان

چند کلمه در باره سبک ترجمه

در سایه حرم

خواننده عزیز میدانند که ترجمه يك اثر، از زبانی بزبان دیگر، مخصوصاً از زبان غنی يك زبان فقیر، بطوریکه مطلب در عین متابعت اصل متن، مطابق برآزندگی و آراستگی اصلی، بزبان محدود نقل شود، کاری بسیار دشوار است. در اروپا اغلب نویسندگان بزرگ دست بترجمه آثار خارجی میزنند و معتقدند که تصنیف و تألیف آسانتر از ترجمه و تبدیل است، زیرا؛ نویسنده مصور افکار و عقاید شخصی است، در صورتیکه مترجم ناچار است نوشته يك نویسندۀ خارجی را با توجه کامل به بطون استعارات، کنایات و تشبیهات مصنف، ترجمه و معانی و مفاهیم اصلی را بشیوه ای که بهیچوجه از اصل روحیه و مطالب نویسندۀ منحرف نشود پروراندۀ در معرض افکار عمومی قرار دهد. تطبیق ترجمه «در سایه حرم» با اصل ودقت در جزئیات آن چنین نتیجه داد که شهرزاد در کار ترجمه خود را مقید بتحت اللفظ بودن ترجمه کرده و سعی داشته که از اصل متن منحرف نشود.

اگر وسعت ادبی زبان فرانسه را نسبت بزبان فارسی در نظر بگیریم و سپس بروانی و مفهوم بودن مطلب بردازیم می بینیم شهرزاد با قدرت بی نظیری بهترین اسلوب اصطلاحات و تعبیرات «لوسین برنارد» را نقل و حق مصنف را پرداخته است.

در پاره ای موارد بنا بملاحظات مذهبی بعضی از مضامین و نکات متن را در ترجمه نیاورده و برای جلوگیری از گسیختگی مطلب با استادی و مهارت خاص بر فوی آن اقدام کرده است.

نمایشنامۀ در سایه حرم در اصل بشه قسمت و شش تابلو قسمت شده که در ترجمه «تابلوششم» آن حذف شده است، زیرا؛ بطوریکه ملاحظه شد تابلو آخر علاوه بر آنکه کمک بیشتری بدلدیری و فریبندگی داستان

نمینماید، موجب میشود که وقایع تازه‌ئی از قبیل: بیماری ایزابل - اقامات روزه برای تشکیل محکمه طلاق و جدائی از همسرش - حضور ناصر در دادگاه و اعتراف به بیگناهی ایزابل و اعراض ایزابل از روزه، و بستری ماندن او در آسایشگاه، در آن، رخنه پیدا کرده و از کمال لطف آن بکاهد و ضمناً چون لوسین برنارد هم مترجمین را در نقل آن آزاد گذاشته، شهرزاد مبادرت بترجمه آن نکرده است.

بی شک ترجمه خالی از نقص نیست و شهرزاد در انتخاب بعضی لغات و استعارات مسامحه کرده است ولی از آنجا که من بکمال توانائی «کمال» ایمان دارم، مطمئنم بجهاتی که بر ما معلوم نیست باین سهل انگاری تن در داده و باید در مقابل زحمات فراوانی که متحمل شده آنرا نادیده گرفت.

☆☆☆

نمایشنامه در سایه حرم در تاریخ ۱۳۱۱/۹/۲۷ در دفتر نمایشات وزارت فرهنگ به ثبت رسید و برای اولین بار در ۱۳۲۲/۵/۴ در تماشاخانه تهران بوسیله آقایان رفیع حالتی و نصرت الله محتشم بروی صحنه آمد و تا کنون پنج بار در تهران و دو بار در همدان (۲۵/۴/۹) و رشت (۲۶/۹/۱۰) به معرض نمایش گذاشته شد، و یکبار نیز از رادیو تهران (فروردین سال ۱۳۳۲) پخش گردیده است.

شهرزاد در حاشیه نسخه اصلی این نمایشنامه خطاب با آقای محتشم مینویسد: «نصرت عزیزم این پیس را که بیاد تو ترجمه نمودم تقدیمت داشتم که دل ناصر را هم خودت ایفا کنی - شهرزاد. اردیبهشت ۱۳۱۲»

در سایه حرم یا شب در سرای امیر

ترجمه : شهرزاد

نمایش شرقی در سه قسمت و شش تابلو

ترجمه از :

« در زوایای حرم Dans l'ombre du Harem اثر :

لوسین برنارد Lucien Besnard

اشخاص :

مردها :

امیر عبدالناصر ۴۰ سال

روژه دومونفر Roger de Montfort ۳۸ سال

تورلو (حاکم) Turlot ۵۸ سال

ژاک دولافره نه‌ای (منشی مونفر) Jacques de la Fresnaye ۲۶ سال

سید جدالی (رئیس پلیس امیر) ۲۴ سال

مؤذنها

زنها :

ایزابل دومونفر Isabelle de Montfort ۳۲ سال

ژیلبر (طفل) ۸ سال

جیمیه «عرب» (نکته‌بان ژیلبر) ۴۰ سال

مرضیه Marzaha ۲۰ سال

مادموازل کله‌ر (پرستار) Mile Clailre ۲۵ سال

غلامان

واقعه در يك مملكت تحت الحمايه دولت فرانسه جریان دارد . ولى توضیح جغرافیائی یا خصوصیات آداب و رسوم نباید محل نمایش را تعیین کند زیرا محل مذکور در فکر مصنف يك صحنه فلسفى است كه رسومات و عقاید اسلامى با افكار و احساسات اروپائیان مسیحى راجع به زن و عشق در آنجا بهم برمیخورند .

« قسمت اول »

تابلو اول

در منزل خانواده مونفر

در يك منزل زیبای محله اروپائی ، يك سالنی كه فقط با اثاثیه شرقی زینت شده است ، ولی اثاثیه آنرا با سلیقه غربی ترتیب داده اند بقسمی كه بسیار راحت و خوشنما شده است . مدلهای و پرده‌هایی كه تمام صفحه دیوار هارا مستور ساخته‌اند بانهایت دقت انتخاب كشته و در حقیقت يك كلكسیون آثار نفیسی تشكيل میدهند .

قسمت آخر سالن كاملا باز است و يك باغچه شرقی را با حوض و فواره و طاقهای مدور نشان میدهد . انتهای روز است : خورشید با اشعه‌ مورب خود قسمت فوقانی فواره حوض وسط باغ را روشن ساخته است . سالن مذکور كه از طرف باغچه روشنائی دارد دريك نیمه تاریکی لطیفی واقع شده است . فقط يك در كه پشت پرده است باطابق مونفر باز میشود .

« سن اول »

حبیبه

ژیلبر

ایزابیل

« وقتیکه پرده بالا میرود ایزابل دومونفر روی بالشهای نامعدود يك صفا وسیع دراز کشیده يك كتاب در دست دارد و به‌پسرش ژیلبر درس میدهد . ژیلبر روی يك عسل‌مدور مقابل مادر خود نشسته بانگاه مهربان بمادر خود نظر دوخته و دست‌اورا در دست گرفته است . حبیبه كیس سفید بومی روی زمین خوابیده و با يك دقت سرشار پاهای عربان بچه را پاك ميكند . »

ژیلبر - (درس خود را تند پس می‌دهد) امر : *lisez* جمع یا *lisons*

مصدر : باید خوانند *lire* اسم فاعل *lecturus lecturum*

lectura اسم مفعول *lisant* *lu*

- ایزابل - براوو عزیزم . درس فرانسه ات را خوب حفظ کرده .
 ژیلبر - زمان : ماضی نامعلوم tu as lu-jai lu الخ
 ایزابل - زمان آینده ؟
 ژیلبر - Tu liras, je lirai الخ
 ایزابل - براوو Tu lirais, je lirais الخ
 ژیلبر - زمان شرطیه : تمام . هیچ غلط نخواندم نیست ؟
 ایزابل - هیچ چی . تو ماهی (ژیلبر خودش را در آغوش مادرش می اندازد) حالا برو
 استراحت کن بعد درس حسابت را بیابس بده
 ژیلبر - (بابک اخم تنفر آمیز) ریاضی .
 ایزابل - چطور . من بتوقفن میکنم که اینطور اخم نکنی .
 ژیلبر - گرامر بهتره (دوباره اخم میکند) اما جدول ضرب...
 ایزابل - تو خجالت نمیکشی . پسر یک مهندسی .
 ژیلبر - اوه من مهندس نیستم . من شاعر میشم ، یک شاعر بزرگ . مامان
 خواهی دید ... یا یک طبیب بزرگ .
 ایزابل - (خنده کنان باز او را در آغوش میکشد) عزیزم .
 حبیبه - (در اواخر درس سر بالا کرده و با چشمهای باهیجان مراقب وقت است که حرف بزند)
 حالا حبیبه اجازه داره ؟
 ایزابل - برای چه ؟
 حبیبه - واقعه را نقل کند .
 ژیلبر - اوه . بله .
 حبیبه - (بابک سلاست لسان چنون آمیز) تمام زنهای مثل سگ پستند . نه تنها زنهای
 نصارائی بلکه زنهای مسلمانهم همینطور .
 ایزابل - بسه ! جلوی بچه ؟
 حبیبه - تومیخواهی همه چیز را یادش بدهی ، پس باید فساد زنهای راهم
 بفهمد . (با همان هیجان) شاهزاده خانم جبل النور زن سوگلی امیر ،
 بشوهرش عبدالناصر خیانت کرده است ، خدا امیر را عمر بدهد !
 ایزابل - (متحیر) چه میگویی ؟ پرنسس قشنگ با چشمهای غزال ؟
 حبیبه - دیروز ساعت ۵ با کنیز پسرش خدیجه آن ذغال سیاه سوخته
 برزنگی در کالاسکه شخصی پسرش که پرده هایش افتاده بود سوار
 شده و رفته اند . لباس زری عروسیش را زیر بالا پوش طور نقد دوزی
 پوشیده بود ... اول رفته منزل لیلاینب ، زن بیوه برادرش را دیدن

کنند... موافق مدهباریس. (ایزابل میخندد) اوه نخند. امیرما برای همین سفرهایی که در مملکت کفار کرده بغضب خدا گرفتار شده. پسرش از راه در رفته دهندش با کفر آلوده شده... زن نباید از منزل خارج بشه مگر برای عروسی یا ختم. اگر شوهر صاحب اختیار بزنش اجازه بده که حمام بره یا از دوستانش دید و بازدید کنه زن عاقبت خراب میشه.

ژیلبر - احمق!

ایزابل - (پسرش را به سینه خود فشار داده خیلی خشنواک) حبیبه من صد دفعه بتو قدغن کرده‌ام که این قبیل مزخرفات و خبرهای کثیف حرم را پیش روی بچه نقل نکن.

حبیبه - اگر دروغ میگم مرا زیر چوب هلاک کن. جبل النور دیروز بیک مرد تسلیم شده در خانه لیلا زینب زن بیوه برادرش اما امیر با اقتدار بوسیله نوکر با وفایش مراقب بود. بوسیله سید جدالی رئیس پلیس یک نوکر جوان و بیرحم که خداوند برای کشف خیانت و رسوائی این زن هدایت کرده بود. مأمورین سید جدالی در بانها را محاصره کرده اند و سید جدالی مثل شغال در عمارت زینب پریده و جبل النور وزن برادرش را با کنیزهایش زنجیر کرده است و الان آنها باز نه‌ای پست چرک و کثیف و یک مشت فاحشه در محبسهای السوءاء (El Saiah) افتاده اند.

ایزابل - چقدر وحشتناک!

ژیلبر - آن مرد چطور شد؟

حبیبه - آن حیوان نجس فرار کرد (درب دفتر را می‌زنند) اما سید جدالی... ایزابل - ده برودر را باز کن.

حبیبه - (طرف در می‌رود) پیش از اینکه ماه بآخر برسد سید جدالی او را بچنگ خواهد آورد. آه! منشی خوشگل ارباب.

ایزابل - مسیود و لافره نه‌ای تشریف بیاورند.

«دولافره نه‌ای وارد میشود. ۲۶ سال دارد قوی البنیة و خوش اندام است و روش او بنظرامیها شباهت دارد. معلوم است که کمی مضطرب میباشد»

«سن دوم»

ایزابل ژیلبر حبیبه لافره نه‌ای

لافره نه‌ای - معذرت می‌خواهم خانم، که باعث تصدیع شما شده‌ام.

ایزابل - (باخوشروئی) تعارف میفرمائید ، دوست عزیز بفرمائید .
لافره نه‌ای - خیر متشکرم میخواستم فقط بدانم که آیا خبری از مسیودومونفر دارید ؟

ایزابل - چطور باین زودی میتوانم خبر داشته باشم ؟ شوهرم چهار روز است که بهجنوب رفته . امیر اورا فرستاده است که نقشه‌ئی از معادن فسفات ملک امیر درمنصیر (Mansir) تهیه کند خیلی هم متعجب شدم که شما را همراه نبرد .

لافره نه‌ای - (باجله) بنده خودم ، خانم اصرار کردم که همراه ایشان نباشم
ایزابل - شما مضطرب بنظر میآئید ، لافره نه‌ای ؟

لافره نه‌ای - بهیچوجه ، خانم ... ولی مسیودومونفر به بنده وعده قطعی فرموده بودند که لااقل شب مراجعت بفرمایند .

ایزابل - شاید لاستیک اتومبیل سوراخ شده است .

لافره نه‌ای - بنده چهار لاستیک یدکی به پشت ماشین بستم و خودم موتور را امتحان کردم ابدأ نقصی نداشتم .

ایزابل - خلاصه چیزی بنظر من نمیرسد که باعث تشویش باشد . کلیه نقاطی که او عبور میکند خیلی امن است هیچ قبیله از قبیله « آواس Aouas » مطیع تر و ملایم تر نیست . شما خودتان بهتر سابقه دارید برای اینکه سابقاً با شوهر من بآن نقاط مسافرت کرده اید .

ژیلبر - (به لافره نه‌ای) تو کسل نمیشی که دیگر نایب نیستی ؟

لافره نه‌ای - (با ملالطفت) خیر ژیلبر ، برای اینکه من باپاپای توهم عقیده هستم . در اینجا ، نظامی زیاد هست ، ولی مهندس بهدکافی نیست ، و من خیلی خوشوقتم که استعفا دادم تا در خدمت پاپایت باشم .

ژیلبر - پاپا رئیس بزرگی است . همچون نیست ؟

لافره نه‌ای - تمام صفات بزرگی در او جمع است (بجواب ایزابل بر میگردد) فکر ایجاد ، رویه تشکیلات ، اراده انجام همه چیز را داراست ، ازپرتو وجود او صناعت مملکت باین درجه رونق رسیده است .

ایزابل - (متبسم) حبیبه ، یک گیلان شربت برای نایب بیار . حق این لطفش را باید ادا کرد .

لافره نه‌ای - تمسخر نفرمائید ، مادام من کفایت وجدیت شوهر شمارا بی نهایت تحسین میکنم و شیفته و مجذوب ایشان هستم .

حبیبیه - (شریت می‌آورد) تو باید بدانی ، تمام تفصیلات را . . . راجع به جبل‌النور .

لافره نه‌ای- (آهسته باتندی) ساکت شو.

حبیبیه - (بجانب ایزابل برگشته) نمیخواهد حرفی بزنند ، معلوم میشه که خیلی چیزها میداند .

لافره نه‌ای- (با خشونت) این چه فکریست! من آنچه را که همه کس میدانند میدانم. پرنسس گرفتار شده.

ایزابل - چطور. حقیقت دارد؟

لافره نه‌ای- بله خانم ، متأسفانه ! امیر او را خواهد کشت .

حبیبیه - (خیلی آرام بایک آهنگ ملامت آمیز) خیر صاحب ، خیر ، امیر او را نخواهد کشت!

لافره نه‌ای- هان ؟

حبیبیه - اگر امیر خودش دیده بود بادهستهای مقدسش او را خفه میکرد. ولی خداوند باو مجال تعقل داد. امیر بهترین انائیه و آلت‌عشرت و کیف خود را مضمحل نخواهد کرد . ناصر بدام عشق زنش گرفتاره، تشنه و صاله، همانطوریکه زمین صحرا تشنه باران است. (آهسته تر بایک خنده موحش) شب گذشته در دل تاریک شب برای ملاقات پرنسس در محبس رفته.

لافره نه‌ای- مگر تود یوانه شده؟

حبیبیه - خدایم را کور و لال بکنند اگر امیر به محبس نرفته باشد. من خودم از کافور محبس بان که شوهر قدیمی دخترمه شنیدم ؛ ناصر مثل پلنگ روی بدن جبل‌النور افتاده، او را کتک زده، لگدمال کرده، گاز گرفته... بعد با او آشتی کرده ، او مثل سابق نورچشم ناصر، گل باغ ناصر خواهد بود. با این سوء اخلاق در ناز و نعمت زندگی خواهد کرد ولی ناصر دست از انتقام خود برندخواهد داشت و آن مرد را خواهد کشت.

لافره نه‌ای- (منقلب) کدام مرد؟

حبیبیه - آن کرکس کثیفی که مال او را تصاحب کرده .

لافره نه‌ای- آن مرد فرار کرد، تمام کوششهای مأمورین پلیس برای یافتن او بیفایده شد.

حبیبیه - مرغ کثیف و شوم پرواز کرد ، اما صبر کن! ساعتش میرسد! چشم

سید جدالی مثل چشم بازشکاری است اورا بدام آورده و به خنجر
 اربابش تسلیم خواهد کرد. گر کس الان مرده
 ایزابل - (به لافره نه‌ای که رنک خور را باخته است) شما مگر کسالتی دارید، دوست من؟
 لافره نه‌ای - خیر خانم، خیر، مطمئن باشید.
 ایزابل - چرا! رنک صورت شما مثل گیس پریده (بلند) حبیبه مرا بامسیو
 دولا فیه نه‌ای تنها بگذار. بچه را ببر. بروید، زود باشید.
 (وقتی که آنها خارج شدند) لافره نه‌ای... آیا شما هستید که...
 لافره نه‌ای - چه؟ مادام...
 ایزابل - شما نیستید... که در منزل لیلایزین بودید؟
 لافره نه‌ای - خیر مادام، خیر.
 ایزابل - من تمنامیکم بگوئید... طفل عزیزم، یقین دارم که شما در خطرید.
 شوهر من غایبه... فراموش کنید که من زن هستم و با کمال اعتماد
 بمن بگوئید، انگار کنید یک مرد شریک سر شماست.
 لافره نه‌ای - قسم میخورم مادام، قسم میخورم که من نبودم.
 ایزابل - قول شرافت میدهید؟
 لافره نه‌ای - قول شرافت.

(در این لحظه صدای تکرار بوق اتومبیل شنیده شده و ژیلبر دوان دوان از سالن
 گذشته فریاد میکند: پاپا، پاپا. حبیبه اورا عقب کرده فریاد میزند: آقا آمد
 خانم آقا آمد)

«روژه دومونفر مردی است به سن سی و هشت سال خوش بنیه و
 خوش اندام و دارای اندام بسیار متناسب و هم بسیار زورمند.
 از نگاه او فوراً یک اراده زرین تسخیر اشخاص و اشیاء مشاهده
 میشود. باشتاب و احتیاط ورود نموده ژیلبر را در بغل گرفته است.»

«سین سوم»

ایزابل لافره نه‌ای ژیلبر روژه

ژیلبر - (خندان) تو مرا خیلی فشار میدهی پاپا
 روژه - (باصدای بزرگ) من نیستم، پسر، گرگ، گرگه که اورا برد...
 (خودش را با ژیلبر روی صافه میاندازد) و اورا خورد.
 (بابوسه پسرش را میخورد. بچه فریاد میکشد)
 ایزابل - (دخالت میکند) روژه ببین، چرا بی ربط اینطور او را در آغوش
 میکشی.

روژه - آه! آه! تو حسودیت میشه.

ایزابل - (اورا از آغوش پدرش خارج میکند) موهایش نامرتب شد، و نگش سیاه شد. برو به حبیبه بگو موهایت را شانه بکند.

ژیلبر - (روی زانوهای مادرش می نشیند) آه! همین الان مامان

لافره نه ای - (بروژه نزدیک میشود) من بایستی با شما صحبت کنم الساعة.

ایزابل - (ایزابل با سرعت به روژه که از پی لافره نه ای روانست) خیر بمان. (موتزحرکتی عصبانی میکند)

ژیلبر - تو مامان را هیچ نبوسیدی.

ایزابل - بمان.

روژه - (عصبانی تر شده آهسته به لافره نه ای) من میام پیش شما ... دودقیقه دیگر (دفعه زن خود را در آغوش میکشد)

این مسافرت بمن خیلی خوش گذشت. (در اطاق راه رفته و چکمه های خود را به مبلها میزند) هتصمیر، معادن باشکوهی داراست. من الان می بینم که که اگر اقدام کنیم، کار خوب پیشرفت خواهد کرد. سه هزار کارگر بومی خواهیم گرفت ... آنها بچندلقمه نان و خرما قناعت میکنند... (عصبانی) این کارخانه غذای ما... چندتا بار هم جنس بنجل و جلب برای دلگرمی آنها میفرستیم ... اینهم بازار (خنده) سی دستگاه واگن باده هزار فرانک در روز کافیست.

ایزابل - دوست من تو چقدر عصبانی هستی!

روژه - (با عجله) من؟ چه فکرها! من فقط خسته شده ام، کسل شده ام، دیشب هیچ توقف نکردم، امروز تمام را زیر آفتاب بودم قطعی است که این حرکت دائمی کمی باعصابم صدمه زده.

ایزابل - ژیلبر. برو به حبیبه بگو حمام را برای پاپات حاضر کند.

روژه - حالا زوده.

ایزابل - چرا. چرا. برو بچه ام. (بمحض اینکه ژیلبر خارج میشود) روژه سعی بکن يك کمی آرام بگیری که بمن گوش بدهی. من ... خیلی دلواپس هستم.

روژه - برای چه؟

ایزابل - در مدت غیبت تو، در اینجا، يك افتتاح و حشنتاکی رخ داد.

روژه - (دفعه خیلی آرام، با سبکی) آه! آه! نقل کن.

ایزابل - پرنسس جبل النور را گیر آوردند... بالاخره، مقصود مرا میفهمی...
 در منزل زن برادرش لیلایزینب.
 روژه - نه؟ صیاد سعادت مند آن غزال قشنگ که بود؟
 ایزابل - مرد موفق بفراشد.
 روژه - (خندان) من مایلم اسم کسی را که اینطور مشمول لطف و حمایت خداوند شده بدانم.
 ایزابل - من گمان میکنم بدانم.
 روژه - (کمی مضطرب میشود) تو میدانی؟
 ایزابل - لافره نه ای
 روژه - (فوراً) خیر. قطعاً او نیست!
 ایزابل - چه دلیلی بتو ثابت میکند که او نیست؟
 روژه - دلیلی ندارد خیر.
 ایزابل - فکر کن.
 روژه - (عصبانی) فرض کنیم او باشد. من چه باید بکنم؟
 ایزابل - آه! روژه! این جوان نسبت بما و مخصوصاً نسبت بتو انقدر مهربان و صمیمی است، احتمال میبره که يك خطر عظیمی او را تهدید کند. آیا ما نیاستنی برای امداد او کوشش کنیم؟ آه! خیر، تو باید حقیقت را بفهمی، او را استنطاق کنی همین الان. من خیلی مضطربم.
 روژه - بسیار خوب، پس تو ما را تنها بگذار.
 ایزابل - (بدرب دفتر رسیده است) اطاعت میکنم (در حال خروج) او را پیش تو میفرستم.
 روژه - (تنها مانده بایک خنده استهزای دیوان میافتد) مضحك است! خیلی مضحك است!

« من چهارم »

روژه لافره نه ای

لافره نه ای - (بهلوی روژه روی دیوان قرار گرفته، آهسته) فرمانده، شما در خطر بزرگی هستید.

روژه - (يك سیکار از قوطی جیبی خود درآورده) من؟

لافره نه ای - در خطر مرك.

روژه - (با آرامی نام سیکار را آتش میزند) عجب! برای چه جهت؟

لافره نه ای - شما دیروز در منصور تشریف نداشتید.

روژه - من؟ خواهش میکنم ببخشید. این چه قصه ایست؟ قطعی است که من در منصیر بودم.

لافره نه ای - خیر (خیلی سریع و خیلی منقلب) دوست عزیزم، من يك بی احتیاطی کرده ام... يك بی احتیاطی موحشی که فقط ارادت من باعث آن شد و از این حیث معذورم. من امروز صبح با اندازه متوحش بودم که ... بجا کم آن صفحه یوسيله بی سیم تلگراف کردم.

روژه - خیلی غریب است! راستی اشتباه مضحکی کرده اید. باز خوشحالم که لوشا تللیه یکی از بهترین دوستان من است... و مثل يك روباه پیر تیزهوش است و حرف نخواهد زد.

لافره نه ای - شما از طرف او مطمئنید؟

روژه - کاملاً. مثل خودم است.

لافره نه ای - آه! خیلی خوب شد. پس در این مدت شما کجا بودید. چه میکردید؟

روژه - (باراحتی روی نازبالشها دراز کشیده متبسم) در کیف ولذت... بهترین اوقات زندگی خودم بودم (با يك حالب النذاذ دودی را که از سبک کاره الامیر و دتما شام میکنند) در يك رؤیای روحبخشی بودم که هیچکدام از افسانه سرا های عرب فرض کیفیت آنرا نکرده اند. هیچ مسلمان مؤمنی در بهشت جاوید حظ و نشاط این سه روز و چهار شب مرا نداشته است. سرمست وصال يك پری رویی بودم که بدن عاج فامش در آغوش من از شدت عشق میلرزید و چشمهای مهربان و جذایش مثل دو غزال مجروح بمن نگاه میکردند.

لافره نه ای - لیلا زینب؟

روژه - (متبسم) نه.

لافره نه ای - (با شدت و هیجان) تمام شهر خبر دارد که لیلا زینب با وجود آنهمه

بلهوسیهاش و عشق بازیهاش معذالك هنوز نسبت بشما اقتدار و نفوذ دارد و همین قضیه اشتباه تولید کرده است. اشتباه فجیع! اگر امیر مسبوق بشه که شما در منزل لیلا بودید موقعیکه جبل النور آنجا رفته است، نمیدانم چه خواهد شد. آه من خوب میدانم که حماقت است اگر کسی فکر بکند که لیلا با آنهمه عشق جنون آمیزش نسبت بشما، منزل خودش را برای ملاقات شما با خواهرش جبل النور میعادگاه قرار بده.

روژه - (با ابسط) همچو معلومه ، فره نه ای ، که شما هیچوقت معشوق يك زن شرقی واقع نشده اید ! شما نمیدانید که عشق چیست . زنهای اروپائی ما در مقابل شرقیها معشوقه های بوج و ناچیزی هستند ! زنهای ما تمام میخواهند ما نسبت بآنها با وفا باشیم برای اینکه غرور آنها از عشقشان قوی تره . برخلاف ، يك معشوقه شرقی ، در مقابل تمام هوسهای مردیکه دوست دارد ، سر تعظیم فرود می آره و همیشه ، سعی داره که برای او بهترین لذتهای عشق را فراهم بکند ، تمام خوشیهار را برای محبوبش میخواند ... حتی اگر به بیند که يك زن دیگر طرف توجه معشوق او است خودش آن زن را می آره و بدست او می سپاره ...

لافره نه ای-چطور ؟ لایلا خواهرش را بشما تسلیم کرد ؟

روژه - تسلیم ! چه کلمه بستی ! این کلمه اختراع غربیها است. او خواهرش را بمن تسلیم نکرد ، جبل النور قشنگ ، بالاتر از يك همدست بود که بمیل اورفتار کند ، بیشتر از درجه رضایت نشان داد . با يك هیجان جنون آمیز خودش را در آغوش من انداخت و بلافاصله جسم و روح خود را بمن تفویض کرد ... هم مجازی بود و هم حقیقت داشت ، نوازش میکرد و از هوش میرفت آه ! این سید جدالی ناچنس بساط ما را بهم زد ...

لافره نه ای-یقین داشته باشید که تمام وسائل را برای پیدا کردن مقصر بکار خواهد برد . من خبر دارم که بدو آسعی کرده بوسیله تازیانه کلفتها را بحرف بیاره .

روژه - (خیلی آرام) من از سید جدالی واهمه ندارم . من در این مملکت اغلب با حیواناتی درنده تر از این جاسوس پست سروکار داشته ام ، بعلاوه تعجب میکنم که چطور امیر باین باهوشی و مزوری ... اداره پلیس خود را باین احمق بیعرضه واگذار کرده .

لافره نه ای-برای اینکه ، شاید ، خود امیر میخواهد مستقیماً مراقبت داشته باشد .

روژه - شاید ... ناصر يك وجود مرموزی است ! می بینی چطور پس از اینکه سه سال در اروپا مسافرت کرده ، باز بمحض مراجعت ، در قصر خودش معتکف شده ، در هارو بسته و هیچوقت بیرون نمیاید ... برای این تنها نشسته که کینه شدیدی را که نسبت بارو باینها دارد در قلب خودش پرورش بده . چه ماهر قدر باو احترام کنیم و صد برابر به ثروت و تمولش بیفزائیم ، معذالك ، بمناسبت اینکه دست تسلط او

را از هموطنانش کوتاه کرده ایم هیچوقت ما را نخواهد بخشید .
 هر دفعه که او مرا به قصرش ، برای کارهای شخصی خود طلبیده ،
 بغض شدید او را احساس کرده ام ... راجع به امری بیش از بیست
 کلمه حرف نمیزند ، ولی ، باور کنید که تمام کلمات را بجای خودش
 بموقع بکار میبرد .

لافره نه ای - و ... اگر امروز شما را احضار کنند که راپرت مأموریتتان
 را بدهید ؟

روژه - (خیلی اندیشه ناک) چطور ؟ (دوباره خود را حفظ میکند) آه ! اعتراف میکنم
 که ... مایل نیستم این ترتیب پیش بیاد ، ولی یقین داشته باشید
 بهانه پیدا خواهم کرد که ملاقات او را بتأخیر بیناندام ... لااقل
 برای چند روز ... و آنوقت بیکار نخواهم ماند . بعضی حرفها
 هستند که نباید با آنها روبرو شد ... مگر در موقع ... از روی
 احتیاط و با اسلحه .

حبیبه - (در حال دویدن ورود میکند) صاحب ، سید جدالی ، اینجا آمده و
 میخواهد تو را ملاقات کند .

لافره نه ای - (آهسته) کار شما تمام شد !

روژه - (با همان حالت) چیزی نیست دوست من ، جرئت داشته باش . (به حبیبه)
 چرا منتظری ، و این سید جدالی دلیر را وارد نمیکنی ؟

لافره نه ای - (با حالت یأس) کفتمها یقین اعتراف کرده اند .

روژه - (خیلی سرد) چه اهمیت دارد ؟ اشخاص دیگری هم هستند ... که همیشه
 زیر شلاق ساکت کرد !

« حبیبه سید جدالی را وارد میکند - سید جدالی او نیفورم عجیبی در
 بردارد که مرکب از لباس شرقی و لباس معین نایت موتور سیکلت
 میباشد ؛ سید جدالی بیش از ۲۴ سال ندارد ، کوچک اندام ولی ورزیده
 است . صورتش با خطوط بسته که دفعه از پرتویک قساوت وحشیانه
 روشن میشود وحشتناک است . »

« سید جدالی و پرنسپس »

روژه لافره نه ای سید جدالی بعد ایزابل و ژیلبر

سید جدالی - (سر برای تعظیم عمیقی فرود میآورد) سلام علیکم . خداوند وجودش شریف
 را حفظ کند !

روژره - مرحمت زیاد . چه فرمایشی است ؟
سید جدالی - جان نثار را امیر عبدالناصر فرستاده و پیغام داده که امروز در منزل فرمانده تشریف خواهد آورد.

روژره - (یکم خورده) اینجا ؟ چه وقت ؟

سید جدالی - (الساعه - از قصر الان خارج شده .

روژره - (به لافره های که قیافه اش در ضمن جریان صحبت بیش از پیش ترسناک میشود نظر

خشمناکی انداخته بادرشتی بسید جدالی) برای چه ؟ مقصود ؟

سید جدالی - امیر عجله دارد که هر چه زودتر از نتایج مسافرت فرمانده اطلاع حاصل کند.

روژره - چرا بر حسب معمول، خود مرا احضار نفرموده اند.

سید جدالی - اراده فرموده است خودش به ملاقات شما بیاید.

روژره - هان ؟

سید جدالی - (بایک زبان چرب و نرم) فرمانده مسبوقست که امیر خیلی طرفدار

سادگی رسومات اروپائی است ، میخواهد برای اثبات دوستی و

مودت شخصاً بدون تشریفات در منزل تو ورود کند ، حتی ، سپرده

است عرض کنم ، نهایت اشتیاق را دارد که زوجه بانقوای تو ایزابل

دومونفر در این ملاقات حضور داشته باشد .

روژره - تو مختلط شده ؟

سید جدالی - از این لطف مخصوص يك امتنان ابدی خواهد داشت ، بس لطف

بفرما که بخانم اطلاع بدهند . مکرر تصدیع میدهم ، امیر از عمارت

خودش خارج شده است .

روژره - (آهسته و با تلخی به لافره های که بکلی رنگ خود را باخته است) خودت را

مبار ، یعنی چه (بلند) عزیزم ، خواهشمندم بروید بمادام مونفر

بگوئید که امیر مرحمت مخصوص فرموده است ... خودش را برای

پذیرائی مهیا کند .

سید جدالی - (آستین لافره های را میکشد) معذورم دار اگر ترا نگاه میدارم نایب .

ارباب من سفارش فرموده است که زوجه محترمه فرمانده لباس

ضیافت نبوشد ، يك دوستی است که می آید بسبك اروپائی چائی

صرف کند ... آه ! نزدیک بود فراموش کنم ، امیر خیلی نظردارد

که خانم بابچه قشنگ شما همراه باشد.

روژره - پسر من ؟



شهرزاد چشم و چراغ محافل ادبی بود

از راست بچپ ردیف جلو: میرزا آقا خان فریار: مدیر روزنامه «عصر انقلاب» -
 رشید یاسمی - یحیی ریحان: مدیر روزنامه «گل زرد» - سعید نفیسی - محمود عرفان
 ردیف عقب: نهرالله فلسفی - علی دشتی - رضا - کمال «شهرزاد»
 این عکس در حوت ۱۳۰۳ مطابق با شعبان ۱۳۴۳ برابر با مارس ۱۹۲۵ برداشته شده است

سید جدالی - مخصوصاً امیر در این مورد تأکید فرموده است، میل دارد که او با پسر ناز نینش «عبدل» دوستی پیدا کند.

روژه - (به لافزه‌های که بی اراده مانده است) بروید، ده بروید!

سید جدالی - (بمحض خروج لافزه‌های سعی دارد برود) جان نثار را معذور بفرما! باید بروم امیر را درب منزل هدایت کنم.

روژه - (باخشوت) بمان (باو نزدیک شده نظر ثابت خود را عمیقاً بیچشمهای او میدوزد و مثل اینکه سید جدالی تاب تحمل نگاه او را ندارد روژه مشتکی زیرچانه اوزده سراو را بلند میکند) نگاه کن بمن! (کیف پول خود را از جیب کت خارج کرده با تاسی پنج عدد اسکناس از آن بیرون می‌آورد) بیا این پنج هزار... فوراً

سید جدالی - بذات حامی محتاجان قسم، تو مرا که فرض میکنی؟

روژه - (طیآنچه خود را از جیب شلوار درمی‌آورد) یا این... قبل از ۸ روز، انتخاب کن.

سید جدالی - (بعد از لحظه اسکناسها را گرفته با تبسم استه‌زاء) این را انتخاب میکنم.

روژه - بسیار خوب! حالا بمن جواب بده، امیر برای چه مقصود اینجا می‌آید؟

سید جدالی - برای درك يك حقيقت بكمك خداوند!

روژه - آه! از تو میپرسم، چه میخواهد بفهمد؟

سید جدالی - میخواهد بفهمد که تو آیا به منصرف رفته بودی.

روژه - آه! خوب! در این صورت، میخواهد برای چه زن من حضور داشته باشد؟

سید جدالی - و با پسر.

روژه - بله، برای چه؟

سید جدالی - برای اینکه تو نتوانی دروغ بگوئی... در مقابل آنها.

روژه - خوب. (از این لحظه صدای انومبیل بگوش رسیده که لایق قطع نزدیکتر میشود صدای ناخست چندین اسب هم با آن توأم است.) يك كلمه ديگر... چنانچه اتفاق سوئی از ناحیه تو برای من رخ بدهد... باخبر باش... که من در وصیتنامه‌ام به وصی خود سفارش میکنم حق تو را بدهد با این... (رولور را نشان میدهد بعد او را می‌راند) حالا برو پیش ارباب.

(بمحض اینکه روژه تنها میماند حالت ضعف باو مستولی شده دست بسر خود میبرد و روری يك صندلی دسته‌دار می‌افتد - در همان وقت صدای تفنگ همراهان امیر مقابل خانه او بلند می‌شود. ژبلر كوچك دو دست مادرش را گرفته است داخل اطاق دویده باهیجان زیاد.)

ژیلبر - پاپا - پاپا - امیر آمد ... بامو کب عظیمی ... همه تفنك بازی میکنند چقدر خوبه! (در باغچه میدود)

ایزابل - (بشوهر خود) تو متعجب نیستی روژه؟ این مردی که هیچوقت از قصرش خارج نمیشود ... حالا بدیدن ما میآید (متبسم) با اینهمه تجمل و تفنك اندازی مو کبش . توجه بنظرت میرسد؟

روژه - (در مقابل رنش خود را تغییر حالت داده) يك هوس شرقی ... خیلی هم خنك است . تو هم بهحض تعارف ، سعی میکنی كه خیلی زود از اطاق خارج بشوی .

ایزابل - آه ! ما يك ربع خواهیم ماند! ژیلبر كوچك انقدر خوشش میآید . روژه - (باشدت) خیر ، خیر .

ایزابل - برایچه؟
روژه - توهیچ فکری بغیر از پسر ت نداری ، همیشه در بند پسر ت هستی ، این ترتیب خیلی کسل کننده است .

ایزابل - آخرچه شده اخلاق تو اینطور تغییر کرده؟

روژه - هیچ من هرچه تقاضا میکنم باید تو همانطور بکنی ملتفتی؟

ژیلبر - (دوان دوان وارد میشود) مامان ، مامان ، پاپا ، امیر با پسرش .

(سید عبدالناصر ظاهر میشود بامهربانی شانه پسرش عبدل را گرفته است . پسر او ظریف و زیبا است و شش سال دارد . سید عبدالناصر دارای سیمای باشکوه يك رئیس شرقی است ، با صورت کشیده و دستهای نجیب يك بالا پوش سفید روی يك جامه خاکستری خفیف كه نقشهای كل هلو بآن كل دوزی شده ست در بردارد دقتی كه در طرز لباسش مصروف داشته است مافوق تمام دقتهاست كه در موقع صحبت در بیانات خود وبعد چنانچه دیده خواهد شد در بی رحمی خود بكار خواهد برد).

« من من ششم »

ایزابل روژه ناصر بچه ها

ایزابل - خوش آمدید ! تشریف فرمائی امیر باعث افتخار ماست .

ناصر - (با حالت تعظیم و حرکت جذاب و شاهانه دست) خداوند تو را برکت دهد! افتخار نصیب من است كه در عمارتی كه تو بر آن ریاست داری ورود میکنم . قدمهای من لیاقت ندارند كه بگلهای زیبای قالسی منزل تو تماس كنند . بی نهایت از اظهار لطف شما متشكر و

محظوظم .

ایزابیل - باید از مرحمت امیر تشکر کنم که برای اولین دفعه بیک منزل فرانسوی تشریف آوردند.

ناصر - هر چه باشد باز در مملکت من است... ببخشید فرمانده، که هنوز بشما سلام نکرده‌ام، میدانم بخانه‌های اروپائی باید بیشتر از شوهران شان احترام کرد... (بجانب ایزابل متوجه می‌گردد) من در ایام جوانی مسافرت زیاد کرده‌ام.

ایزابیل - مخصوصاً بمملکت فرانسه؟

ناصر - (برحسب تعارف ایزابل قرار گرفته است) بدیهی است، زیرا من تحصیلاتم را در «سوربن» (۱) تمام کرده‌ام.

ایزابیل - حقیقه؟

ناصر - بلی، من خواستم که شهید تمدن را از سرچشمه اصلی آن بنوشم... همان تمدن بزرگی که مملکت مقتدر و دودروطن من ارمغان آورد... بضرب اسلحه!

ایزابیل - (باخنده) بفرمائید که بهترین شهید را نوشیده‌اید... شهید کنایه و استهزا!

ناصر - خداوند نخواسته باشد که هیچوقت از اسلحه هموطنان شما بد گوئی کنم! مگر خودم شاگرد مدرسه با عظمت «سن سیر» (۲) نبودم و دوره آنجا را طی نکرده‌ام: و در ترفیع نگریه شرکت نداشته‌ام... که بلافاصله بعد از آن ترفیع تو صورت گرفت اینطور نیست فرمانده؟
روژه - خیر. من جزو ترفیع شانزی بودم.

ناصر - پس در اینصورت دو سال دیرتر از آن تاریخ.

ایزابیل - شما در حافظه اعجاز می‌کنید.

ناصر - حواس من از هر حیث قوی است با صره - سامعه (با دست قشنگ او بازی می‌کند) لامسه و حتی شامه (متبسم) این امتیاز و یادگار بربریت ماست.

ایزابیل - (برخاسته) امیر، هر چند از شنیدن فرمایشات شما محظوظ می‌شوم، ولی میدانم که شما تعجیل دارید از نتایج مسافرت شوهر من اطلاع حاصل کنید.

ناصر - (بابک جدیت لطف آمیز) خیر، بمان، من از تو تمنا می‌کنم. راست

است من تعجیل داشتم، ولی وقتی که وارد شدم لذت ملاقات و مصاحبت تو تعجیل مرا از میان برد.

روژه - آخر ایزابل بچه ها تنها کسل میشوند.

ناصر - (به ایزابل) آه! من بشما پسر عبدل را معرفی نکردم (م توجه خفیفی به روژه نموده بآبک نگاه منحرف) اولین پسری است که از ازدواج من با شاهزاده جبل النور بدنیا آمده است (شانه عبدل را میگیرد) دوست جدید تو، اینجا ست. اینطور نیست؟ (ایزابل) من یقین داشتم که رفاقت ژیلبر... تو همچو نیست. برای پسر یک نعمت بزرگی خواهد بود. بروید، اطفال من، بروید در باغچه بازی کنید.

ایزابل - من آنها را هدایت میکنم.

ناصر - (دست او را گرفته و وادار میکند که قرار بگیرد) من اجازه نخواهم داد. (برمیخیزد) آنها را بین چطور زیر بغل همدیگر را گرفته اند. باین زودی باهم رفیق صمیمی شده اند. بروید در باغ بازی کنید. گلپای کوچک باید مابین گلپا باشند... (گونه عبدل را نوازش می کند) گل کو کب تیره رنگ... (بعد بگونه ژیلبر دست میکشد) یسا سمن روشن... (آنها را بطرف باغ میراند) مابین گلپای سرخ (بجانب ایزابل آمده بآبک آسایش سلطنتی) منزل تولطف و معطر است مثل لانه زنبور عسل. و اگر تو بمن اجازه بدهی تا مدتی طولانی در خدمتت بمانم... (با یک نگاه منحرف به موافق که نمیتواند از اظهار مالک خودداری کند) من بالا بوشم را برخواهم داشت (ایزابل که برای کمک او برمیخیزد) بخودت زحمت مده.

(بالا پوش خود را روی صفا انداخته، مابین ایزابل و روژه قرار گرفته، تقریباً روی صفا دراز میکشد. طرز قرار گرفتن و لباسی که بر تن دارد هر دو باشکوه است.)

ایزابل - امیر این لباس چقدر باشکوه است! چه گل دوزیهای مجللی... خیلی سلیقه بکار برده اند!

ناصر - (متبسم) معذرت یک لباس خیلی ساده ایست... در منزل دوخته اند (ایزابل) عجب منزلی! در قصر شما یک گروه نساج - رنگرز، قلابدوز و غیره فقط برای لباس شما کار میکنند.

ناصر - (سبک) همینطور یک گروه کنیز و خدمتکار و زوجه برای نشاط من حاضرند! این امتیاز و مزیت دائمی نژاد ماست (ایزابل) آه! اعتراض نکنید، من خوب احساس میکنم که چقدر یک روح فرانسوی باید از آداب و رسوم عاشقانه ما انزجار داشته باشد.

روژه - ایزابل مشغول تهیه خوراکی بچه‌ها باشید.
ناصر - (با دست آمرانه ایزابل را نگاه میدارد) الساعه، فکر شوهر توفه قطع معطوف
بچیزهای ... مادی است. مرد کار است. زندگی بهیچوجه باو
مجال نداده است که راجع بیک قضیه عظیم تعمق کند.
روژه - چه قضیه؟

ناصر - (بجانب او برگشته پیوسته با همان نگاه) قضیه عشق (بعد سرخود را در حالت
سستی زوی بالشی میگذارد) بعلاوه مجال است منکر شد که انتخاب یک
زوجه واحد بالاترین طرز عشق است؛ گذشته از این در نظر داشته
باشید که ما بنا بر قانون مذهبی خود باید بچهار زن عقدی اکتفا
کنیم و این قانون ما را بوحده‌تی که بین شماست سوق میدهد
(برمیخیزد) خیر حقیقه فکر شریفی است که دو زوج نسبت
بیکدیگر وفادار باشند... (بجانب ایزابل برمیگردد) زن عهد خود را
حفظ کند... (بعد بطرف روژه متوجه میشود) و مرد مخصوصاً پیمان
شکن نباشد.

ایزابل - (متبسم) با این ترتیب و معذلتك ما را کافر مینامید.
ناصر - چقدر محضر تو مرا محظوظ میکند! تو همانقدر که وجاهت‌داری
زیرک و باهوش هم هستی (به روژه) و شاید بهمین جهت است که شما
عزیزم، نسبت باو آنقدر باوفا هستید. زنهای شما اروپایی‌ها هوش
و ذوق سرشار را با روح حساس خود تسوأم دارند و شایسته یک
عشق واحد هستند... در صورتیکه زنهای ما نادان و بی‌قدر و
قیمتند... و علاقه آنها معطوف به زیور و تجمل و حلویات لذت
جسمانی است... خلاصه خداوند مسلمین گناه مرا ببخشد اگر از
رری عدالت اظهار میکنم که زنهای ما حیوان صفتند.

روژه - ایزابل مگر نمیشنوید! بچه‌ها نزاع میکنند.
ناصر - آه! از حرف تو تعجب میکنم. عبدل طبیعتاً بسیار آرام است.
ایزابل - (با سرعت از جای خود برخاسته مثل اینکه بخواهد از امیر فرار کند) ولی بچه
من خیلی جنگجو و خطرناکست.
ناصر - پس زود مراجعت بفرما و مرا زیاد منتظر مسرت ولدت مراجعت
خود مگذار.

(ناصر دور شدن او را بایک تبسم سرشار مینگرد بعد بجانب روژه که در یک حالت خشم
مخلوط با بیم او را نگاه میکند برمیگردد... حالا بالهجه دیگر صحبت میکنند.
آهنگ صحبت او تقریباً زنده و نظارش متکبر و صورتش درهم است)

«سین هفتم»

روژه ناصر بعد ایزابل و بچه‌ها

ناصر - حالا ما تنها هستیم.

روژه - چطور؟

ناصر - بله . معادن در چه حالست ؟

روژه - (تسلیت یافته با چرب زبانی) آه ! عالیت . این اولین معاینه ... برحسب اجبار مختصر بود .

ناصر - بلی

روژه - ولی بسیار امید بخش است . معدنی است که ثروت یمثل داراست و شرایط استخراج آنهم ظاهراً خیلی سهل است ...

ناصر - خواهشمندم از این کلیات مبهم خارج بشوی . تو که سابقاً خیلی صراحت بیان داشتی ... خوب بینم . تو برداشت هم کردی؟

روژه - بدون شك .

ناصر - پس نمونه هم آورده .

روژه - مسلماً

ناصر - نمونه‌ها را بمن نشان بده .

روژه - (باسرعت) در دفترم گذاشته‌ام . الان بشما نشان خواهم داد بگذارید فعلاً من حیث المجموع کار را برایتان توضیح دهم .

ناصر - بده .

روژه - موافق آنچه که من پیش بینی کرده‌ام طبقه فوسفات در سطح زمین است ... یا تقریباً کمی پائین‌تر .

ناصر - تو بحفریات هم اقدام کردی ؟

روژه - قطعاً

ناصر - چند نقطه؟

روژه - چهار ...

ناصر - اولی ؟

روژه - ها الان عرض میکنم ؛ در حوالی ناحیه که قسمت «جلاه» تمام میشود الساعه روی نقشه بشما نشان میدهم .

ناصر - نقشه را کنار بگذار ... هر دو کاملاً مملکت را میشناسیم .

روژه - (بکه‌خورده) چطور ؟ شما منصیر را دیده‌اید؟

ناصر - آه ! خیلی وقت پیش من در جوانی خیلی شکار کرده‌ام آنوقتی که در منصیر رفتم ؛ فقط يك كمی بزرگتر از فرزندم عبدل بودم-ولی حافظه من خیلی قوی است خوب وقتیکه بقسمت جلاہ میرسیم يك جنگل شروع میشود اینطور نیست؟

روژہ - بلی جنگل عود و فلفل .

ناصر - خیر جنگل اوکالیپتوس و زیتون، بتواطمینان میدهم من دوروز تمام در آنجا بسر بردم ... برای شکار پلنك کمین کرده بودم زیر يك درخت اوکالیپتوس عالی . هنوز هم آن درخت در نظرم هست... تکرار میکنم... حافظه من خیلی قوی است.

روژہ - ممکن است . میدانید ... من اقسام درختها را چندان نمیشناسم.

ناصر - بدیهی است ... تو معدن شناس هستی نه جنگلبان... کاملاحق داری که این موضوع را تشخیص ندهی !... صحبت کنیم؛ حفريات ثانوی؟

روژہ - بله، رگ معدن را در نظر گرفتیم ... و از بعضی علائم که شرح آنها باعث تصدیع شما ست استفاده کردم و دادم يك خندق دیگر در يك کیلومتر دورتر کنند ... طرف شمال ... در انتهای يك کاروانسرای خرابه ...

ناصر - بلی، بلی، می بینم ... آنجا را می بینم (بعد از يك لحظه سکوت کوچک)
توجه برای من نقل میکنی ؟ خرابه کاروانسرا لا اقل پنج کیلومتر تا جنگل فاصله دارد ... و طرف مغرب واقع شده است .

روژہ - شاید آن کاروانسرا نباشد .

ناصر - تصور میکنم آنجا تنها محلی بود که از دوره بعد از فتح فرانسه نخواستند کاروانسرا بسازند ، بده بمن نقشه را . . . (نقشه را روژه باوداده باز میکند) این نقشه خیر، نقشه خط سیر خودت کو؟

روژہ - ندارم ...

ناصر - چطور؟

روژہ - (باسرعت) من هیچوقت در محل نقشه نمیکشم ، موقعی نقشه را تهیه میکنم که در اطاق دفترم باشم .

ناصر - عجیب است ! . . و خطرناک است ، زیرا ظاهراً حافظه تو قوی نیست ... باندازه من . خلاصه بگذریم ، برداشتهای معدنی را نشان بده ؟

روژہ - بسیار خوب (برخاسته و در دفتر خود میرود)

ناصر - (يك ذره بين كوچك از جيب جامه خود درآورده روى ناخن شست خود با آن بازى مىكند بدون اينكه از صفه حركت نمايد .) تو آنجا در منصير حا كم را ملاقات كرده ؟

روژه - (از اطافى دفتر خود) مسلماً ، بلى خودم بملاقات او رفتم .

ناصر - كاملاً رفع نگاهتش شده است ؟ (روژه جواب نميدهد . ناصر با آهنگ بلند تر كلمات را بطور مقطع ادا ميكند) مسيو «شاتليه chatelier» بعد از زمين خوردن از اسب بكلى رفع كسالتش شده است ؟

روژه - (دوباره ظاهر ميشود) آه ! بله ، بله ، تقريباً اولى .. شما چطور مسبوق شديد ؟
ناصر - بوسيله جناب اجل حا كم كل مسيو تورلو كه ديروز مرا بافتخار عظيم زيارت خود نائل ساخت ... و برايم نقل كرد ... اين نمونه ها را ببينم (بعد با سكوت و دقت بوسيله ذره بين خود نمونه اول را ملاحظه ميكند)
عجب ! (سكوت ديگر . بملاحظه نمونه دومى ميپردازد) هيچ نمى شود باور كرد !

روژه - (خيلى مضطرب) چطور ؟

ناصر - تو بمن گفتى كه معدن زمينها بى نهايت فراوان است بيا بين (در مقابل روشنائى نمونه ها را امتحان ميكند) يك فوسفات خوب داراى همچو تركيبى نيست (نمونه را خراش ميدهد) بايد زود سوا شده وزير ناخن بريزد .

روژه - زير ناخن . شما مبالغه مي فرمائيد .

ناصر - از جيب خود يك كارد كوچك درمياورد) حتى با اين چاقو ، نگاه كن . محال است الان جدا بشود ... اينها همان املاح بد جبال «اسلاوى slaoui» هستند ... خاطرت هست ، همان معدنى كه هشت سال قبل خودت راجع بآن با من صحبت كردى ، فصل بهار بود ، يك ماه بعد از ورود خودت ، ميبينى كه من خوب حافظه تاريخ هم دارم . هشت سال پيش خودت بمن نصيحت كردى كه از آن اراضى بمناسبت كمى معدن صرف نظر كنم ، خلاصه ممكن نيست . تو اشتباه كرده ، آميدانم ، من ... شايد يك طبقه يا كشو ميز را اشتباه كرده ، آيا نمونه هاى ديگرى ندارى ؟

روژه - خير ، آنها همان فوسفاتهاى منصير هستند .

ناصر - (باسخى) خير ، مال اسلاوى هستند (برميخيزد) خدا حافظ (براى اولين بار ديده بديده او دوخته درست مقابل او واقع شده و بوى مينگرد) من آنچه را

که میخواستم بدانم دانستم (بدرگاه رسیده دست میزند با صدای خیلی آرام)
عبدل . عبدل کوچك ، عبدل عزیز .

روژه - (با حالت بسیار منقلب از پی او) من در اختیار شاه هستم که يك مطالعه عمیق
تر بعمل بیاورم .

ناصر - آنچه را که میخواستم بدانم دانستم .

روژه - میتوانم از همین هفته يك مسافرت دیگر بکنم .

ناصر - (با يك حالت تمسخر موحش) مرحمت زیاد ! خیر ، ما از این کار حرف

نخواهیم زد مگر در موقعی که من بتوانم بعضی . . . چه بگویم ؟ . . .

بعضی نمونه ها خودم شخصاً تهیه کنم . . . (بازابل که با بچه ها وارد میشود)

چقدر تماشای این بچه ها لذت دارد ! بین با چه قشنگی و زیبایی ،

دست بکمر هم دیگرانداخته اند . این دو شمایل ذیروح ، مظهر

نفیس دوستی و الفت دائمی هستند که مملکت تو را با مملکت من

متحد ساخت ، اینطور نیست ؟ چقدر این بچه قشنگ است ، چقدر

باید مادرش از شدت مهربانی او را لوس بار آورده باشد !

ایزابل - (فرحناك) پدرش مخصوصاً بیشتر از این حیث مقصراست . شوهرم

او را میپرستد .

ناصر - (زلبیرا باو رد میکند) کمتر از تو ! رشته که اطفال را بقلب مادرشان

پیوند میدهد بی نهایت مرموز و محکم و قوی است . (تعظیم بزرگی در مقابل

ایزابل کرده) من از تو خدا حافظی میکنم . لطف خداوند همیشه

شامل تو باد . آه ! مرا مشایعت نکن در این طالار قشنگ بمان که

بهشت روشنایی است و لطافت های قوس و قزح را داراست .

امیدوارم منم بنوبه خود در زیر خجالت و شرمساری نمانم . . .

وقتیکه تو را در کلبه حقیر خود خواهم پذیرفت !

ایزابل - (خنده کنان) کلبه حقیر شما آنهمه سنك فرش های مرمر پشت کلی و

کاشی های درخشان ، چهلچراغ های خیره کننده ، گنبد های رنگا-

رنك و تجمل های بی نظیر ؟ (با يك زیبایی و ملاحظه مخصوصی) شما فراموش

فرموده اید که شوهر های ما نصرانیها هر چه را که میبینند برای

ما نقل میکنند .

ناصر - (با يك رسمیت مرموز) توهم منزل مرا خواهی دید ، من بتو پیشگوئی

می کنم .

ایزابل - (فرحناك) از علم پیشگوئی هم اطلاع دارید ؟

ناصر - بلی وقتیکه ما کوچک هستیم در حرم پیرزنهای زنکی بما تعلیم میدهند قبلا از آینده خبر داشته باشیم . . . من برای تو پیشگوئی میکنم .

(دوباره سر تعظیم فرود آورده با مهربانی شانه پسر خود را گرفته پس از خروج از طالار از حیاط گلکاری دور میشود و ایزابل و ژیلبر علائم نشاط آمیز وداع با آنها مبادله میکنند) .

« فصل هشتم »

ایزابل روژه بعد ژیلبر

ایزابل - (با خوشحالی کامل دوباره درنالار پائین میآید) حقیقاً جذاب است (چشمش بسورت مضطرب شوهرش میافتد) تو چته ؟ چرا اینطور هستی ؟

روژه - (باشدت) من بتو گفتم که چقدر از اثر این مسافرت خسته بودم و آن وقت مجبور شدم که یکدوره استنطاق بدهم .

ایزابل - استنطاق ؟

روژه - بله . بالاخره يك سلسله بی انتها سئوالات . . . فنی کرد .

ایزابل - آه ! خیلی با هوش است ، خیلی قوی است (روژه شانه های خود را بالا میاندازد) توهم خودت اغلب اقرار میکنی .

روژه - (مشت بمیز میکوبد) آه ! خواهش میکنم . بس نیست ؟

ایزابل - برای چه . روژه این تغییر چه معنی دارد ؟

ژیلبر - (دوان دوان وارد میشود) چقدر آنهار دو قشنگ هستند . امیر مخصوصاً (بمادرش) دیدی ، چقدر شیک بود ها ؟ خیلی با حاکم ما تفاوت داشت .

روژه - (با خشونت) تو دیگر ساکت شو (بدرد فتر خود میرسد) این بچه را نمی - شود تحمل کرد خیلی بی تربیت شده ، تو او را خیلی بد بار میآری ، زیاد دوست داری ، معنی نداره .

ایزابل - کجا میری ؟

روژه - میروم بالا فرهنه ای صحبت کنم توهمه چیز را باید بدانی ؟

ژیلبر - زود باش پا پا میخوانند شام بخورند .

روژه - شام بی من بخورید .

ایزابل - ما منتظر تو هستیم .

روژه - خیر، خیر، بعلاوه من شام نخواهم خورد (دررا بهم کوفته می‌رود)
 ژیلبر - آه ! مامان چقدر پاپا بد شده . . .
 ایزابل - (متبسم) نه عزیزم اینطور نیست . تو میدانی که اشخاص بزرگتر
 فکرها و گرفتاریهایی دارند که ما کوچکترها نمی‌توانیم بفهمیم
 (دستهای خود را بطرف بچه افراشته بچه در آغوش او چسبیده و خودش را جمع
 میکند و اوهم طفل نازنینش را با عشق سرشار می‌بوسید)
 جان من - عمر من !

پرده

«تابلو دوم»

پرده بدون تنفس بالا رفته منظرهٔ سابق است ولی در نیمه تاریکی واقع شده، يك چراغ كوچك میسوزد و روشنائی خفیف يك چراغ شب نیز در اطاق ژیلبر هویداست. اطاق ژیلبر در صفا اول قسمت راست سن واقع شده و در ب آن بكلی باز است. پرده های عریض باین افتاده و درهای نه طالار را مستور ساخته اند. باغچه دیگر نمایان نیست.



و قتیكه پرده بالا میروند روژه روی دیوان دراز کشیده يك پیجامه روشن پوشیده ولی هنوز چكمه های خود را در نیارده است - صورت او در قسمت تاریك واقع است و درست معلوم نیست، در تمام مدت ابتدای سن دیده میشود كه با حالت عصبانی سیگار پشت سیگار میکشد بزودی ایزابل از اطاق ژیلبر وارد میشود. «Deshabille» پوشیده و كیسوان خود را برای استراحت ترتیب داده است. ایزابل در حین ورود صدای خنده های گرفته طفل را شنیده باز میكردد.

«صحن اول»

ایزابیل روژه (و بعد از يك لحظه) حبیبه

ایزابیل - ژیلبر چرا نمی خوابی! (در آستانه در) حبیبه مگر من بتو قدغن نكرده بودم. . .

صدای حبیبه - (مانند همیشه با حرارت و هیجان) خانم او پر حرفی میكند. كلاغ كوچولوی سفید را ماده زاغ پس انداخته.

صدای ژیلبر - (با خنده) این احترام برای مامان بود!

صدای حبیبه - میدهم موشها تورو بخورند.

ایزابیل - هر دو تون ساكت شید (آمرانه) بخواب ژیلبر (بعد با ملابمت و ملاطفت

زیاد وارد اطاق میشود) آه! گریه نكن عزیزم اوقات مامان تلخ شده

(دوباره صدا دارا زانو كرده بعد دوباره ظاهر میشود) تو اینو، دور نمی اندازی؟

. . . این سیگار دهم تست! چه دودی اینجا پیچیده! برای بچه خیلی مضره.

- روژه - پنجره را باز کن .
- ایزابل - نه ، با این پشه ها ، ... بچه باین پوست نازکی !
- روژه - بس ، در را ببند .
- ایزابل - تو میدونی که من ازدود خوشم نمی آید !
- (با حالت کمی کسل به ته طالار رفته دفتاً تکمه چراغ برق را میچرخاند و چراغ را بالای دیوان میآورد)
- روژه - (از این توربکه خورده و مثل اینست که نرسیده باشد . دستهای خود را بصورت میکبرد)
- خیلی اذیت میکند ، چرا این چراغ را روشن میکنی ؟
- ایزابل - توجته روژه ؟
- روژه - هیچ
- ایزابل - چرا ، الآن ارتعاش بیدنت دست داد ، يك ارتعاش موحشی .
- روژه - تو دیوانه شده ای !
- ایزابل - بعلاوه ، من می بینم . . . صورت ترا میبینم چند وقته اتصالاً روز بروز بیشتر منقلب هستی ...
- روژه - چطور ؟
- ایزابل - روژه تو گمان میکنی که من نمیدانم ... نفهمیده ام ؟
- روژه - تو ببخود چه میکنی ؟
- ایزابل - الآن که تو مرا ترك کردی و گفתי : «میرم بالا فره نه ای حرف بز نم» من یک دفعه ملتفت شدم .
- روژه - چه ملتفت شدی ؟ راست است که اضطراب و عصبانیتت را بمنهم اظهار کردی ، من تعجیل داشتم که این جوان را استنطاق کنم ...
- گرچه از جوابش قبلاً اطمینان داشتم . کسی که در منزل زینب رفته او نبوده .
- ایزابل - قطعاً .
- روژه - معنی این «قطعاً» چیست ؟ چه میکنی ؟ بلند میشی ؟
- ایزابل - میرم در اطاق ژیلبر را ببندم . نمیخواهم که حبیبه و مخصوصاً این بچه بشنوند که ...
- روژه - (سعی میکند که بیم خود را با يك حرکت خشمناك مخفی سازد) آه ! ملتفت باش که من حاضر نیستم بر حرفیهای تورو بشنوم . من وقت شنیدن این قصه رو ندارم . بمن چه مربوطه که کسی در منزل این زن بد عمل بوده یا نبوده من از ببخوابی دارم میمیرم ، بگذر از استراحت کنم .

ایزابل - (درب اطاق ژیلبر را بسته بجانب روژه بر میگردد و بکلی نزدیک او روی رختخواب می نشیند) روژه ... توئی که در منزل لیلا رفته بودی .

روژه - من ؟ (باز می خندد) چه تصور جذابی ! از تو متشکرم .

ایزابل - اومعشوقه تست ... معشوقه عزیز دردانه تست ... متجاوز از يك سالست که اورا میخواهی .

روژه - خبر تازه !

ایزابل - (خیلی آرام) دروغ نگو، بکلی بیفایده است ! دوست فقیرم غیر از او آنقدر زنها بدام آورده که حساب نداره ، زنهای مستخدمین ، نظامیها ، دخترهای خوشگل متفرقه ... هفته گذشته باز يك زن رقاص «پالماريوم» يك خانم اهل سیسیل .

روژه - دروغه !

ایزابل - دیگر نگذار خجالت بدهم و دلایلها تیکه دارم بگم .

روژه - پس تو چطور ... هیچ بمن نمیگفتی ؟

ایزابل - خیر ، ساکت بودم . آه ! چقدر بخودم جرئت میدادم . . . خیلی رنج کشیدم . ولی ساکت ماندم .

روژه - برای خاطر بچه ؟

ایزابل - اقرار میکنم ، بله ، من نمیخواستم او دعوای مارو بشنوه و غصه بخوره مخصوصاً میخواستم هیچوقت مسبوق نشه که پدر او مادرش را شکنجه میده .

روژه - چقدر توانی بچه را دوست داری ، طبعاً در هر چیزی فکر تو متوجه اوست ، تمام حواس تو پیش اوست ، تو هیچکس را بقدر او دوست نداری .

ایزابل - این چه فکری است ! من شما هر دو را دوست دارم .

روژه - خیر .

ایزابل - روژه !

روژه - آه ! نه ، اگر غیر از این بود هرگز تو مرا باین سهولت نمیبخشیدی خاطر من هست که سابقاً در منزل کوچک مادرت در « اوتوی » چقدر مرا دوست داشتی . بعد از آنهم باز همینطور بودی و سه روز و چهار شب ، سوار اسب بودی و اسب را میتاختی که بیانی مرا مخفیانه ، در بسترهای دوردست ملاقات کنی . چه خاطره های خوبی ! سال گذشته هم ، قادر نبودی بگذاری من در دفترم تنها کار کنم ، و بعد از هر يك ربع ساعت میآمدی در میزدی .

ایزابل - حالا هم بتوانت کردم که چقدر باز ترا دوست دارم .

روژه - چطور ؟

ایزابل - اگر علاقه شدید من نسبت بتواز حجب جبلی جنس من ، زیاد تر نبود ، هیچ میتوانستم بتوا اعتراف کنم که از تمام خیانت‌های تو خبر دارم ... هیچ تصمیم می‌گرفتم که عاقبت تو را نجات دهم ؟

روژه - مرا نجات دهی ؟

ایزابل - بله ، از يك خطر عظیم .

روژه - تو چطور میدونی ؟

ایزابل - توم مشوق جبل النور هستی ...

روژه - نه ایزابل ، من تمام خطاهای گذشته خودم را اعتراف میکنم ولی جبل النور ...

ایزابل - به بین ، باز تو دروغ می‌گی .

روژه - من قسم می‌خورم .

ایزابل - خیر ، قسم نخور . من تو را آنقدر خوب میشناسم ، روژه ؛ تو يك مرد لذت طلبی هستی ، فوق العاده هوسرانی ؛ فکر خریص تو مایل است هر چیز را تسخیر کند و بآن تسلط داشته باشد ، و بعلاوه ... تو اتفاقات اسرار آمیز و خطرناك را دوست داری . چطور میشود باین حادثه افسانه مانند و خطرناك و پرنسس غزال چشم مفتون نشده باشی ؟ من از تو درخواست میکنم که ابداً حقیقت را مخفی نکنی . من محتاجم که جزئیات قضیه را بدانم تا بهتر بتوانم از تو دفاع کنم ... در مقابل ناصر ...

روژه - هان ؟

ایزابل - فکر کن چقدر برای ما خطرناك خواهد بود اگر او از حقیقت یقین حاصل کند .

روژه - (بعد از کمی سکوت) ایزابل مهربان من . او الآن یقین دارد !

ایزابل - (با وحشت) چه می‌گوئی ؟

روژه - همین الآن که با من صحبت میکرد ، بمن فهماند . آه ! ولی يك کلمه ، يك حرکت غضبناك حتی يك برق خشم در نگاهش پیدا نشد . نگاهش زیر پلک‌های نیمه باز بیشتر از همیشه آرام بود .

ایزابل - (با وحشت جنون آمیز) پس آنوقت ، خدا ما را حفظ کند ؛ ناصر قادره در بیچ يك کوچه ، در يك نقطه خلوت شهر بوسیلهٔ مأمورین خود تو را بکشد .

روژه - خیر، من بروحیات اهایلی این شهر و قوف دارم؛ میدانم که چطور خودم را حفظ کنم و شرط می بندم که زیر کترین مأمورین او بمن دست نزنند، قبل از اینکه او را در بهشت نفرستاده باشم. از این انتقام ناچیز ابداً بیم ندارم... ولی انتظار یک همچو انتقامی را از ناصر نمیبرم... او یک فکرو ساختمان مخصوصی داراست. او دارای قساوت یک شخص مقتدر و مستبدی است که از مقام خود خلع شده و این قساوت شدید را با یکسلسله افکار بسیار دقیق احساساتی در ضمیر خود توأم ساخته است.

ایزابل - من نمیفهمم.

روژه - او انتقام خود را از من نخواهد کشید، بلکه از کسی میکشد که میدانند از جان من عزیز تر است... از تو میکشد!

ایزابل - روژه، روژه، توتب داری، هذیان میگی.

روژه - او در فکریک همچو انتقامی است، من یقین دارم (دست زن خود را میگیرد) گوش بده بمن، خوب، ایزابل تو مرا میشناسی؛ من باین آسانی ها از بیم نمی لرزم ولی اقرار میکنم که متوحش شدم بله این کلمه حقیقت دارد متوحش شدم و قتیکه ناصر کمی قبل از خارج شدن با یک حالت تو دار و رسمی بتو گفت: «تو در منزل من خواهی آمد من برای تو پیشگوئی میکنم که در منزل من خواهی آمد».

ایزابل - فقط همین حرف باعث وحشت تو شد؟ برای چه فکر میکنی که من منزل او میروم؟ هرگز نخواهم رفت.

روژه - برخلاف میل خودت...

ایزابل - چطور؟

روژه - بازور.

ایزابل - آه! این محاله.

روژه - هیچ چیز از ناصر محال نیست. او قادره که منزل ما را الآن محاصره کنه و امر بده مأمورین پلیس او، ترا بردارند ببرند.

ایزابل - چه میگی!

روژه - ایزابل، من میخواهم تو از این شهر خارج بشی. تعلیمات لازم هم به لافرنه ای داده ام. او امشب با یک درشکه بدروازه «الغورب» رفته که مطمئن بشه، تو میتوانی فردا صبح بفرانسه مسافرت کنی... با ژیلبر بدون شك.



تمایشنامه در سایه حرم

ژیلبر «سیروس گرامی» ایزابل دومونفر «شوکت ژاله» -

ایزابل - بی تو؟

روژه - من خیلی زود بشما ملحق خواهم شد ، همینقدر مجال کنم ترتیبی بدهم که کارهایم درغیاب من زیاد مغشوش نشه .

ایزابل - ما هرگز نخواهیم گذاشت تو دیگر اینچا مراجعت کنی .

روژه - ولی آخر من محتاجم ثروت بدست بیاورم . لااقل برای بچه‌مان
ایزابل - ژیلبرو من اهمیت بثروت نمیدهیم .

روژه - نه این حرف عاقلانه نیست . من دراینجا وسایل عالی دارم که
نباید ازدست داد و صرف نظر کرد . برای يك قضیه بی اهمیت

... پوچ .

ایزابل - روژه ...

روژه - من از تو معذرت میخوام (خیلی عصبانی) ایزابل از تو تمنامیکنم که بعد
درفکر من بیفتی . حالا قبل از همه چیز باید ترا نجات داد . در
چند ساعت دیگر لافره نه‌ای مراجعت خواهد کرد و قطعاً صاحب کشتی
صیدگیری را که سفارش کرده بودم ملاقات کرده و دستور لازم‌باو
داده‌است . صاحب کشتی مردی است که با من خیلی صمیمیت دارد و
حاضر خواهد شد که صبح زود حرکت کند . بمحض اینکه درشکه
برسد شما فوراً با لافره نه‌ای حرکت خواهید کرد .

ایزابل - امشب ؟

روژه - بله .

ایزابل - روژه ، این کارچگونه .

روژه - کی بتو ثابت میکنند که ناصر امشب ما را نخواهد برد ؟

ایزابل - (دست او را میگیرد) دوست فقیرم توتب داری .

روژه - من بدلم افتاده که اینطور خواهد شد . . . یقین دارم .

ایزابل - بدنت میلرزه ، توازشدت عصبانیت میلرزی . بکلی ضعیف شده‌ای

از تو خواهش میکنم ، روژه سعی کن بخوابی .

روژه - قبل ازاینکه بمن قول رفتنت را ندهی آرام نخواهم گرفت .

ایزابل - خیلی خوب ، چشم ؛ بمحض اینکه لافره نه‌ای مراجعت کند . . .

ولی از نصف شب گذشته استراحت کن ، بیا ، برو روی تخت خواب

دراز بکش .

روژه - آه ، نه . من میخوام همینجا بمانم ، حتی نمیخوام لباسم را

هم بکنم .

ایزابل - بسیار خوب . باشد ولی سعی کن بخوابی .

روژه - نه ، نه ، من باید بیدار بمانم .
 ایزابل - روژه ، چشمهات خواهی نخواهی بسته میشوند . من بیدار خواهم ماند ، بتوقول میدهم که نخواهم خوابید . تو مطمئن باش .
 روژه - تو قسم میخوری که اگر جزئی صدائی بشنوی ...
 ایزابل - (متبسم) من کاملاً یقین دارم که هیچ صدائی بلند نخواهد شد . (روژه يك حرکت اعتراض آمیز میکند) بله ، بله ، فوراً تورا بیدار خواهم کرد . قول دادم . بشعواب (مانند يك مادر او را در بغل میگیرد)
 اینطور راحتی در بغل من ؟
 روژه - روی قلب تو ، بله ، راحتم . بله باید بخوابم آنقدر احتیاج بقوه وجدیت دارم ... برای مبارزه با این مرد ...

ایزابل - شش !
 روژه - این مردك برای اولین دفعه معنی ترس را بمن فهماند .
 ایزابل - (امرسکوت میدهد) شش . حرف زن این افکار پریشان را که باعث اذیت و شکنجه است دور کن . . . ما الساعه خواهیم رفت من با ژبلبرهردو ... تو خیلی زود بما ملحق خواهی شد . . . فکرت را متوجه مکن مگر بایام خوشی که ما در فرانسه در منزل مادرم خواهیم گذرانید . خاطرت هست با چه مهربانی مادرم ما را در منزل خویش تنها گذاشت (با آهنگ خواب آوراك دایه) فصل تابستان پاریس که میرسید ... او قوی (۱) خلوت بود ... ما تا عصر در باغچه میماندیم ... روی صندلی راحت نیسی (۲) ... زیر آفتاب پاریس ... همان آفتابی که نوازش میکند و تسکین میدهد ... نه آن آفتابی که تب می آرد ... کسل میکند ...

روژه - (تقریباً در خواب است) کلفت پیری که ...
 ایزابل - آره با قدم های آهسته در اطاق ما وارد میشد و غذای صبح ما را ... در یک ساعت بعد از ظهر می آورد (نگاه طولانی باو میکند) خوابت برد ؟ (روژه جواب نمیدهد ایزابل گمان میکند که خوابست و میخوابد با ملایمت بازوی خود را آزاد نماید)

روژه - (با يك صدای خواب آلود و بیجانانه) نه . بمان . بمان .
 ایزابل - خوب ، می مانم ، ولی میخوام چراغ رو خاموش کنم .
 روژه - آه ! نه ، نه .
 ایزابل - خوب ، خوب ، خاموش نمیکنم . بخواب .

(از این لحظه بعد طرز روشنائی باید جریان شب را نشان بدهد . اشعه مهتاب که تا آنوقت فضای خارج را روشن کرده بود «بایک رنگ آبی درخشان» حالا از خلال پرده ها در طالاسرایت کرده و کم کم حرکت میکند تا اینکه افقی میشود)

روژه - (در کابوس خواب) صدا ! من صدا میشنوم .

ایزابل - (هم که دارد بخواب می رود) خیر هیچ چیز نیست .

(اشعه مهتاب جانشین تاریکی بیش از پیش شدید شب شده است)

روژه - (از جا جست) درشکه ، درشکه آمد !

ایزابل - خیر نیامده . بمحض اینکه رسید تو را بیدار میکنم . بخواب

(از روی احتیاط او را با يك پتوی عریض می پوشاند) حالا بخواب (از شدت خواب

دیگر ملفت حرف خود نیست) لالا بکن . ژیلبر کوچولو .

(صبح نزدیکست . آواز مؤذنین ازدورو نزدیک بگوش میرسد که از بالای کلدسته های شهر طلوع فجر را اعلام میکنند . يك روشنائی سبز پریده رنگ بزودی ظاهر میشود . ایزابل وروژه بکلی در خواب رفته اند . روشنائی کم کم شدت یافته و نور سرخ خورشید بطور مورب بمنظره نمایش می تابد . روز شده است هوای خنک صبح ایزابل را بیدار میکند ایزابل بخود آمده . با عصبانیت از جا می پرد ولی ملاحظه میکند که در مدت شب هیچ اتفاقی رخ نداده و با تبسم بروژه نگاه میکند . بعد بازوی خود را با ملایمت آزاد کرده چراغ برق را خاموش کرده بر می خیزد و رفته پرده ها را باز میکند . دوباره بکنار دیوان مراجعت کرده بتورا که روزه در انقلاب خواب از روی خود دور ساخته بود دوباره بروی او می اندازد و بجانب اطاق فرزندش روانه شده با احتیاط در آنجا را باز کرده و ناپدید میشود . يك ثانیه بعد يك فریاد بزرگ ایزابل بلند شده بعد آهنگهای ناله بگوش میرسد .)

صدای ایزابل - روزه ، روزه ، ژیلبر نیست ! ژیلبر نیست !

روژه - (از خواب می پرد) چه ؟

ایزابل - (در آستان در ظاهر شده و با چشمهای وحشیانه و صدای بیروح) ژیلبر نیست .

روژه - چطور؟ چطور؟ حبیبه ؟

ایزابل - کشته اند ! او را کشته اند !

روژه - چه ؟

ایزابل - او را تکان دادم ... حرکت نمی کنند ... مرده ...

روژه - (از دیوان پریده خود را با طاق ژیلبر می رساند) ممکن نیست ، خیر ، حبیبه !

حبیبه ! (ناپدید میشود) حبیبه ! (بعد از لحظه ای شنیده میشود که او با شدت حبیبه را تکان میدهد بعد دفعه میکوبد) بلکههایش حرکت کرد . مرده .

ایزابل - (بکلی رنگ خود را باخته دست خود را بهیز توال بند می کند که نیفتد)
تو یقین داری ؟

صدای روژه - بله (فریاد میرند) زود . زود . ای سگ بیدار شو .

صدای حبیبه - (زوزه کشان) من میمیرم .

صدای روژه - ژیلبر کجاست ؟

صدای حبیبه - قلبم میسوزه بمن زهر داده اند . . .

(صدای يك بدن شنیده می شود که زمین می افتد .)

صدای روژه - ده بلند شو - بلند شو آخر ! (حبیبه را تا آستان در می کشد) تسو هیچ ندیدی ؟ و هیچ نشنیدی ؟

حبیبه - من میمیرم !

روژه - (با يك حرکت قوی او را بلند کرده و مجبور می سازد که سر پا بماند)

حبیبه - (مبهوت) خیر حبیبه هیچ چیز ندیده .

ایزابل - لافره نه ای شاید ... از اطاق خودش ... در جلوی عمارت .

روژه - اگر می فهمید ما را خبر میکرد .

ایزابل - بدو زود حبیبه پیش مسعود و لافره نه ای، بگو فوراً بیاد اینچا .

روژه - بله . بدو (دفعه با سرعت) این چیست ؟

(حبیبه را نگاه داشته و يك پارچه سفید که بلچك حبیبه آویزان است میگیرد)

حبیبه - (يك جیغ وحشیانه کشیده) همینه همینه (با میل استفراغ) آه! آه! آه!

(غریز گمان فرار میکند) آه! آه! آه!

روژه - (پارچه را باز کرده است تمام میکند) آه! آه! کلوروفر ! ... فهمیدم . . .

او را بیهوش کرده اند .

ایزابل - کهیر کشیکچی ممکن نیست چیزی نشنیده باشد ! (بطرف پنجره می دود)

کهیر! کهیر! آه! اوهم روی سنگفرش حیاط نقش بسته ، مرده

است .

روژه - (که از عقب آورفته) نه خیر ، ببین ، همین پارچه ، روی صورت اوست

... او را هم بیهوش کرده اند .

ایزابل - وحشتنا که (مثل دیوانه ها در اطاق گردش کرده و در آستان در اطاق ژیلبر توقف میکنند)

آه! برای چه من این در را بستم ، من هر شب جزئی صدای بچه

را وقتی که در تخت خواب کوچک حرکت می کرد می شنیدم . تقصیر

تست .

روژه - ایزابل !

ایزابل - البته ، برای این بود که بتو ترحم کردم ، آه ! من پشیمانم ، برای این بود که نمیخواستم ژیلبر خطاهای پدرش را بفهمد (گریه کنان) بعلاوه ، توهستی ، توهستی ، خیانتهای تست که مصیبت را بمنزل ما آورد .

روژه - خواهش میکنم ... تندی نکن ... دريك همچو موقعی ... باید بدون فوت وقت اقدام کرد ... من زود لباسم را میپوشم و میروم بجا کم خبر بدهم .

ایزابل - چه میخواهی بکند ؟

روژه - فوراً پلیس خود را برای تجسس خواهد فرستاد .

ایزابل - آه ! آه ! پلیس او . او آنقدر قوی نیست که با ناصر مبارزه بکند . روژه - هان ؟

ایزابل - (چشم باومیدوزد) بین ، توهیچ فکر نکردی که ناصر ژیلبر را برده ؟ روژه - برای چه ؟ او این طفل معصوم را انتخاب میکند ؟

ایزابل - مگر خودت بمن نگفتی که انتقامش را میخواهد از من بکشد ؟ روژه - چرا .

ایزابل - در اینصورت ناصر خیلی با هوشه و ممکن نیست نفهمیده باشد که ... آه ! حالا یادم آمد که با چه نگاهی مراقب جزئی حرکات و مهر بانی من نسبت بژیلبر بود .

روژه - آه ! برای چه تود راظهار مهر بانی اینطور همیشه افراط میکنی !

ایزابل - (دیوانه وار) تو چه میگوئی ؟ تو جسارت داری مرا سرزنش کنی برای دوست داشتن بچه ، بچه ام را که دزدیدند . آه ! من از تو متنفرم . روژه از تو متنفرم (لافره نه ای بسا سیمای مبهوت وارد شده و توقف میکند)

«معنی دوم»

اشخاص سابق لافره نه ای

ایزابل - (بطرف او میدود) لافره نه ای ، دوست من ، شما هیچ چیز نشنیدید ؟

لافره نه ای - (خیلی متاثر) خیر خانم ، خیر ، هیچ ... من متاثرم .

روژه - (با طاق دست چپ میرود) لافره نه ای شما تا منزل حاکم ، بامن همراهی کنید . من میروم زود لباسم را بپوشم ، فوراً بر میگردم .

« من سوم »

ایزابیل لافره نه‌ای

ایزابیل - (دستهای لافره نه‌ای را میگیرد) دوست من ، دوست من ، چقدر من بد بختم !
 لافره نه‌ای - خانم ، خانم ، آرام بگیرید . من یقین دارم که خیلی زود کشف خواهند کرد .
 ایزابیل - (بغضش تر کیده گریه کنان) خیر خیر، اواز دستم رفت ... دیگر هر گز او را نخواهم دید ... بردند .
 لافره نه‌ای - (با تائرشدید او را نگاه میکنند، از پا در آمده سر خود را بدو دست گرفته است)
 خانم ... خانم ... (بعد از يك سكوت بدراطاق ژیلبر رسیده) شما در اطاق خودتان بودید ؟
 ایزابیل - خیر، در اینجا بودم .
 لافره نه‌ای - با مسیودومونفر
 ایزابیل - بلی .
 لافره نه‌ای - تمام شب ؟
 ایزابیل - بلی .
 لافره نه‌ای - آنوقت پس ... آنها قطعاً (پنجره اطاق را نشان میدهد) از این پنجره آمده اند . (در اطاق ژیلبر رفته سکوت طولانی بعد دقعة) خانم !
 ایزابیل - چیست ؟
 لافره نه‌ای - يك مکتوب .
 ایزابیل - هان ؟
 لافره نه‌ای - بله ... اینرا روی بالش ژیلبر پیدا کردم .
 ایزابیل - مکتوب ؟
 لافره نه‌ای - (با انقلاب آرامی سنجید) با مهر امیر ...
 ایزابیل - (باشدت) بدهید (مهر را شکسته میخواند) .

مضمون مکتوب :

» هیچ واهمه نداشته باش ای زن برای جان فرزندت. عبدالناصر
 » قسم یاد میکند که يك تار مواز سر او کم نشود. فرزندت دوباره
 » بتوداده خواهد شد



(صورت ایزابل از يك بارقه خوشوقتی و سعادت روشن میشود)
 زنده است - (مکتوب را باز میخواند) . . . بتو داده خواهد شد بشرط
 اینکه مادرش ...
 (دفعه رنگ میت در چهره ایزابل پیدا میشود)
 لافره نه ای - خانم ... شما را چه شد ؟
 ایزابل - آه ! ... این مهیب است ؟
 (روژه با عجله وارد شده و حاضر است خارج گردد . ایزابل میخواند مکتوب را
 مخفی کند)

«سین چهارم»

روژه

اشخاص سابق

روژه - چه میخواهید ؟
 ایزابل - هیچ .
 روژه - کاغذ را بمن بدهید .
 ایزابل - هرگز .
 روژه - عجب ! (خودش را میاندارد که کاغذ را از دست ایزابل درآورد)
 لافره نه ای - (که از این حرکت او خشمگین میشود) مونفر !
 روژه - (کاغذ را با کشمکش زیاد از دست ایزابل درآورده با صدای مقطع میخواند)
 هیچ واهمه نداشته باش ای زن . برای جان فرزندت ، عبدالناصر
 قسم یاد میکنند که يك تار مواز سر او کم نشود . فرزندت دوباره
 بتو داده خواهد شد . بشرط اینکه ، يك شب تمام ، مادرش در
 منزل من بگذراند .



(با يك زهر خند خشمناك که صورتش را بكلی تغییر میدهد . بجای خود بیحرکت
 مانده با يكصدای منجمد) شما ایزابل و شما هم لافره نه ای ، باید هر
 دو بمن قول بدهید که این قضیه را هیچکس نخواهد فهمید . . .
 مخصوصاً حاکم .
 ایزابل - (منفجر میشود) اولین فکر شما همین شد که غرور خودتان را حفظ
 کنید ... غرور مردی خودتان را و برای این غرور ... حتی بچه

خودتان را فدا میکنید . شما هیچوقت بچه خودتان را دوست

نداشته اید من از شما منزجرم (بك بالا پوش بشاه خود میاندازد)

روژه - (به ایزابل) کجا میرید ؟

ایزابل - (بدرب طالار رسیده) منزل حاکم .

روژه - شما لختید .

ایزابل - بدرك (روژه میدود که او را نگاه دارد . لافرنه ای میخواهد راه او را مسدود

نماید .)

روژه - (لافرنه ای را تنه زده) آه ! ولم کنید ، ولم کنید . اودروغ میگه !

لافرنه ای - آه ! شما تصور نکنید ...

روژه - (درحین خروج) کسی چه میداند که زن ، برای نجات دادن کسی که

دوست داره ، قادر بر چه چیزهاست !

پرده

پرده دوم

«تابلوی اول»

يك طالار در قصر امير

طالاری است مربع مستطیل نسبت به صحنه . باین معنی که قسمت ته آن با قسمت جلوچندان فاصله ای ندارد ولی برخلاف عریض است و بسیار ارتفاع دارد . دیوارهای مستور از کاشیهای رنگارنگ بسقفی منتهی میشوند که از چوب سدر ساخته شده و دارای قسمتهای منقرنقاشی شده و طلائی میباشد که بآنها چهلچراغهای بلورکار و نیز Venise آویزان است .

نور روز بطور مرموز بوسیله پنجره های واقع در حجره های مختلف بدرون طالار راه می یابد .

طرف راست يك چشمه با ملایمت در يك محفظه مرمر سفید جریان دارد و در جانبین آن شبکه هائی میباشد که رو بحرم واقع شده است .

در وسط طالار يك شاه نشین شبیه بمحراب که صفا استراحتگاه امیر بوده و پیراز نازبالشهای رنگارنگ میباشد . در اطراف آن عسلیهای متعدد گذارده شده است .

«صحن اول»

ناصر و رضیه

وقتیکه پرده بالا میرود عبدالناصر روی صفا آرمیده است . رنگ لباس زیبای او با الوان بالشها يك قوس و قزح لطیفی تشکیل داده . مرضیه قشنگ که مدیر امور حرم ناصر میباشد مراقب کنیزهای سیاه یا کندم کون است که در اطراف ناصر خدمت میکنند . يك کنیز با کلاب پاش يك تیز بجانب امیر مقرر میباشد . یکی دیگر او را باد میزند ، دیگری عود سوزرا اصلاح می کند .

هر کدام از آنها بکاری مشغولند و موقمی که از مقابل امیر می گذرند دست به سینه دارند و در نهایت ادب هستند . يك ساعت دیواری با رنگهای مختلف بسیار خوش آهنگ و مفرح ساعت دوازده ظهر را اعلام می نماید .

مرضیه - (بکنیزان که با نشاط طفلانه بزنگهای ساعت کوش میدهند) ظهر شد بگندارید
امیر استراحت بفرماد! . . . (دست کنیزان مانند پریان از يك درسنگین حرم
زود خارج و ناپدید می شوند. مرضیه موقمی که مشغول آراستن پشه بند میباشد می-
بیند که يك صاحب منصب از جانب چپ نمایان می شود. مرضیه نزد او رفته با صدای
آهسته با وحرف میزند بعد نزد ناصر می آید) جدالی عسکرا اجازه ورود می-
خواهد.

ناصر - زود بگویاید.

(بمرضیه اشاره ای برای مستور ساختن شبکه های سمت حرم مینماید و مرضیه قبالا رفته
شبکه ها را مینندد)

«تصنی دوم»

ناصر **سید جدالی** **بعد** **مرضیه**

جدالی - (با نهایت احترام تعظیم میکند) اراده امیر بخواست خداوند انجام
گرفت بچه را قبل از سفیده صبح نزد، قائد لیفرانی، خادم جان
نثار امیر رساندند. سوارهای ما الآن از «جیبیر Djébir» مراجعت
کرده اند در عرض دوازده ساعت چهل فرسنگ طی کرده اند.

ناصر - اسب برای بشر بزرگترین عنایات الهی است!

جدالی - در تمام راه، بچه تقلا کرده ملازمین امیر را چنك زده و گاز
گرفته است ولی در اطاق لیفرانی بخواب رفته . . . و در تحت
مراقبت کامل است.

ناصر - (با يك تبسم تمسخر آمیز) مستخدمین حاکم هنوز مشغول تفتیش خانه-
ها و محلات هستند.

جدالی - حاکم خیلی خشنماك شده است که آنها هیچ چیز در شهر نیافته اند
حاکم یکمده کثیر اتومبیل در صحرا روانه کرده (میخندد) حتی
يك طیاره جنگی هم با آلات عکاسی و دوربین بآسمان فرستاده
است.

ناصر - (با تنفر) از هر جا که میخواهند عکس بردارند. آلات دور بین
آنها بقوه نظرشان می افزاید ولی یکنفر عرب کافی است که چشم آنها

را کور کند. بکدام طرف فرستاده اند این طیاره قشنگشانرا؟

جدالی - بطرف صفحه غرب . . . در قید این حکم که بالای سرقبایل نا-
مطیع هم پرواز کند.

ناصر - هان؟ ... پس چرا فوراً بمن نگفتی؟ (درهات خشم) وای بر تو جدالی اگر مسیو تورلو از روابط من با رؤسای یاغی مطلع شود. اگر چیزی بفهمد تورا خواهم کشت، و خانه تو را آتش خواهم زد ...

جدالی - (از ترس لرزان است و بزبانودرمی آید) طفل در دست ما است، امیر، و در دست ما خواهد ماند.

ناصر - مادرش در چه حالست؟
جدالی - دائماً قدم بقدم با مأمورین پلیس حکومت همراه است، بدانش از شدت گریه و اضطراب میلرزد و زبانش تهدید میکند، ولی مرور زمان خشم و بغض و حتی غرور را محو میکند. و قتیکه خوب گشت و خوب گریه کرد آنوقت نزد امیر خواهد آمد.

ناصر - تو تصور میکنی که اینطور خواهد شد؟
جدالی - کدام زنی است بالاخره سر اطاعت در مقابل اراده امیر فرود نیارود؟ امیر با عظمت ترین رجال صفحه شرق است.

ناصر - و تو خردترین مردم شرق هستی. جدالی حالا بگذار استراحت کنم جدالی - اگر يك زن نصرانی سر از اطاعت امیر بپيچد امیر قطعاً این اهانت را بی مجازات نخواهد گذاشت.

ناصر - (با خمیازه) چه مجازاتی؟
جدالی - بچه او را امیر رد نخواهد فرمود.

ناصر - (از روی استهزاء و غضب میخندد) مطمئن باش. هرگز. من بدین و آئین مقدسم قسم میخورم اگر اغماض کنم مسلمان نیستم!

مرضیه - (درود کرده و بیک اشاره ناصریش می آید) والی فرانسوی میخواهد امیر را ملاقات کند.

ناصر - (متبسم) آه! آه! تورلو!
جدالی - این ملاقات جالب توجه است!

ناصر - مشکل است!
جدالی - شیر با اقتدار بروباه تسلط دارد.

ناصر - گاهگاه مورچه ای بر شیر استیلا پیدا میکند. (بجدالی) تو برو زود که تورلو تورا نه بیند (مرضیه) بگو حضرت والی تشریف بیاورند.

(تورلو ورود میکند. مردی است بن تقریباً شصت سال بواسطه پیشرفت سن کمی فربه شده ولی معذک قوی بنیه و شجاع می باشد سیمای او خوشرو، مسرور و کمی متعارفی

است ولی نظر اوفوق العاده نیز وبا هوش می باشد . آهنگ صدایش يك جذبه مجاب
کننده ای دارد . يك اوبیفورم خیلی ساده و بی پیرایه ای پوشیده است .

« مین میو »

ناصر تورلو

تورلو - (با حالت خیلی عادی و معمولی وارد شده سلام خفیفی بسبك اروپائی ها می نماید)
سلام بر امیر عبدالناصر .

ناصر - (از جا برخاسته باستقبال او می رود) سلام بر والی عظیم الشان با افتخار .
چقدر علاوه بر امتنان خود شرمنده هستم که با این آفتاب سوزان ،
اظهار مرحمت فرموده و در کلبه حقیر تشریف آورده اید . قطعاً
شدت گرما مؤثر شده که شمایل نجیب حضرت والی از عرق خیس
است ؟

تورلو - (بیشانی خود را پاك می کند) در فصل پائیز هم آفتاب مملکت شما را
نمی شود تحمل کرد !

ناصر - استراحت بفرما بسیارم چائی بیاورند .

تورلو - خیر ، مرسی .

ناصر - خیر ، بی لطفی مفرما ، برای رفع عطش بهترین داروچای نعمای
ما است .

تورلو - خیر ، من عجله دارم ، مرخص بشوم و بعلاوه موقع خواب امیر
است .

ناصر - موقع خواب من . این فکر تو در باره من ناسزا است که گمان می -
فرمائی در موقع تشریف فرمائی حضرت والی میل بخواب داشته
باشم (تورلورا مجبوره نشستن روی صفا می نماید) خواهشمندم بفرمائی
و مرا بیشتر از این از حضور خود بهره مند سازی .

(پیشخدمتی يك چائی می آورد)

(ناصر زیرپای او در حالت معمولی خود والمیده چای تعارف می کند)

تمنا می کنم ...

تورلو - (سعی می کند که جای او را تغییر بدهد) امیر عزیز استدعا می کنم . اینطور
بد است .

ناصر - خیر والی عزیز مرا از بهترین نشاط عمر خود محروم مفرما
(دست او را می فشارد) چه بشارت مسرت آمیز باعث شد که منزل مرا از
حضور خود مزین فرمودی ؟

تورلو - (در حال خوردن شیرینی) من مصمم شده‌ام که آخر ماه يك جشن بزرگ در عمارت ایالتی بافتخار امیر دائر کنم .

ناصر - لطف عالی همیشه شامل حقیر است .

تورلو - يك جشن شبانه ، از کسترهای جشن ما هم با موزیکهای لطیف بومی شما مترنم خواهند بود .

ناصر - این هم يك علامت جدید عهد اخوت دولت ما است .

تورلو - در این صورت امیدوار باشم که امیر با تمام ملتزمین تشریف خواهند آورد ؟

ناصر - ما سعی خواهیم کرد که با عظمت شرقی لباسهای خودمان بدرخشند کی جشن حضرت والی بیفزائیم .

(يك غلام مجموعه شیرینی آورده است . ناصر تعارف می‌کند)

استدعا می‌کنم ... برای تغییر ذائقه ...

تورلو - خیر مرسی علاوه مجبورم که زود مرخص بشوم آه ! راستی می - خواستم این موضوع را هم از امیر سؤال کنم: آیا شما هیچ مسبوق هستید از ربودن ... يك طفل فرانسوی ؟

ناصر - بدیهی است تمام جزئیات ربودن آن طفل را هم برای من نقل کرده اند مقصود بچه موفّر همان طفل قشنگ است ؟ نمی‌شود باور کرد ... دست برد منحوسی است !

تورلو - و مخصوصاً فجیع هم هست ، زیرا من بیش بینی می‌کنم که این اتفاق در اذهان فرانسویها يك انعکاس بدی بیخشد و عصبانیت شدید تولید کند .

ناصر - آه ! حضرت والی طفل را پیدا خواهند کرد !

تورلو - شاید .

ناصر - مسلم است .

تورلو - مسلم ... (باورنگاه میکنند) ... در صورتیکه تو با من کمک کنی ؟

ناصر - کمک من ! تمام افراد پلیس من کاملاً در اختیار تو هستند ، تو میدانی که پلیسهای من تا چه درجه زیرك وبا هوشند .

تورلو - بلی ... در صورتیکه مایل باشند !

ناصر - بدون شك مایل خواهند بود .

تورلو - اگر حکم توقعی باشد .

ناصر - حکم توقعی خواهد شد . تو میدانی که من از روی چه اخلاص با سیاست تو برای آسایش ، شريك و مساعد هستم .

تورلو - خلاصه ، يك امتحان جديد از شركت ومساعدت خودت بده ... و مجبوس كوچك را آزاد كن .

ناصر - من آزاد كنم ، مقصود والى چيست ؟

تورلو - گفتم آزاد كن ، يعنى براى آزاد شدن او اقدام كن .

ناصر - آه ! اين فكر توهين آميز را در مغز خود راه مده ... تصور ممكن كه من در بردن طفل شريك شده باشم .

تورلو - خير ، محققاً ، ولى يك نشانى در دست هست ... يك مکتوب هم گذاشته بودند .

ناصر - (خنده كنان) مکتوبى كه مادام مونفر روى بالش فرزندش پيدا

كرد . چطور؟ والى عظيم الشأن با آنهمه بصيرت وعقل اين اقدام

را راجع بمن دانسته اند؟! ... فريب يك بازى را خورده اند!

(خنده از روى صداقت) آنهم يك بازى فيلم

تورلو - من سردرنيام آورم .

ناصر - بلى ديگر ، همان بازى سينماست . يك منظره معمولى اشعه چراغ

هاى برق جيبى در تاريكى شب ، نقابهاى كلوروفرم براى بيهوشى ،

يك مکتوب براى اقوام بچه مسروق از طرف رئيس سارقين بنام

يك امير ، اگر يك كاغذ هم جا ميماند افسانه كامل بود . ولى كمند

از مد افتاده است .

تورلو - معذالك ، مهر مکتوب ، مهر تو بود همان مهرى كه بمراسلات

خودت ميزنى حتى مراسلاتى هم كه من از طرف تو دريافت كرده ام

همان مهر را دارند . من خودم تطبيق كردم .

ناصر - آيا تومى توانى اطمينان بدهى كه هيچكدام از نزديكان تو هرگز

مهرتورا براى چند لحظه نربوده اند ؟

تورلو - همين ثابت مى كند كه لااقل يكي از مستخدمين تو همدست بوده

است با اشخاصيكه ...

ناصر - نمايش را تهيه كرده اند . خيلى محتمل است . من بتو قول ميدهم

كه اگر بكشف اين شخص موفق بشوم باندازه اى تازيانه خواه دخورد

كه پوست بدنش بريزد .

تورلو - (بعد از يك سكوت) تو بمن اجازه مى دهى كه ... مستخدمين تو را

استنطاق كنم ؟

ناصر - مسلماً

تورلو- بمن اجازه میدهی که يك تفتیش دقیق در قصر تو بعمل بیاورم ؟
ناصر - فوراً . کافست که تو خودت اراده بفرمائی . تشریف ببر ، اگر
 میل تو است تنها تفتیش بفرما و الا هر کس را مقتضی بدانی با
 خودت همراه کن . منزل من متعلق بتو است . میتوانی همه جای آن را
 معاینه بفرمائی .

تورلو - (نگاهی بجانب راست کرده) حتی حرم را ؟ ..
ناصر - (ظاهراً خود را متقلب جلوه می دهد) این دیگر خیر .

تورلو- (کمان میکند که محل را یافته است) آه ! آه !
ناصر - (انقلاب خود را بیشتر ظاهر میسازد که بیشتر حاکم را در اشتباه بیاندازد)
 خیر ، یک نفر مرد نباید هرگز وارد حرم بشود .
تورلو- بدون شك ... ولی ... یک نفر زن .

ناصر- (و انمود میکند که درست نشنیده است) والی ، تو البته در صدد برنخواهی
 آمد سیاست آرایش و صلح را که همیشه نسبت بما با موافقت پیش
 برده ای از نقطه نظر مذهب برهم بزنی .

تورلو - چطور ؟

ناصر - (متبسم) آیا بکرات از زبان خودت این حرف بسیار عاقلانه را
 نشنیده ام که گفته ای : مسجد و حرم نقاط مصون هستند و تجاوز نسبت
 بآنها ممنوع است ؟

تورلو - (با يك حرکت خشمناك که عدم توانائی او را ثابت می نماید) خدا حافظ
ناصر - (با سرعت) والی تو سوء ظن داری ، من احساس میکنم و نمی خواهم
 که از صداقت من سوء ظن حاصل کنی (دوائی نزد او میگذارد)
 این قلم را بگیر و فوراً برای مادام تورلو زوجه نجیبیت بنویس او
 میتواند هر قدر تفتیشی که میل تو باشد بعمل بیاورد .

تورلو - (قلم را می اندازد) بی نتیجه است (بر میخیزد) طفل در منزل تو نیست .
ناصر - (روی دیوان دراز می کشد) بسیار خوب ! حالا باز اعتماد تو عودت کرد
 يك تیرگی بین ما پیدا شده بود که از میان رفت . من خدا را
 شکر می کنم و بتو اطمینان می دهم که سعی خودم را با اقدام تو توأم
 خواهم ساخت برای ... (خمیازه می کشد) زیرا طبیعتاً خیلی ضرورت
 دارد که این طفل را پیدا کنند . (باز خمیازه می کشد) آه ! مسرا عفو
 بفرما ولی خودت میگفتی که موقع خواب من است ، این خواب
 بعد از ظهر يك قیدی است که ما شرقی ها نتوانسته ایم از آن نجات
 پیدا کنیم .

تورلو - (از غضب می‌لرزد بعد از يك سكوت طولانی بخود تسلط می‌جوید) قبل از رفتن بتواظهار می‌کنم که ... از يك حيث می‌توانی کمک نفیسی بیا بکنی.

ناصر - من مطیع اراده تو هستم .
تورلو - کمک تو عبارت خواهد بود از اقدام نزد اشخاصی که طفل را نگاه داشته اند .

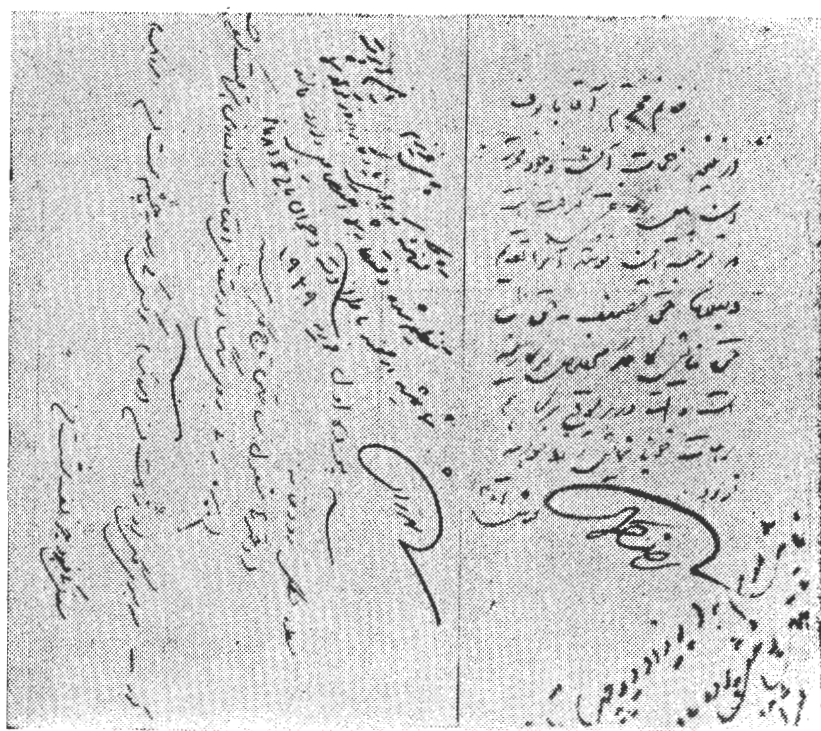
ناصر - تو آنها را می‌شناسی ؟
تورلو - گمان می‌کنم بشناسم .
ناصر - در این مدت باین کمی !

تورلو - من امروز صبح حدس می‌زدم ولی چند دقیقه است ... که اطمینان دارم (بصورت او نظرمی‌دوزد) طفل دردست رؤسای نامطیع است .
ناصر - (بعد از يك سكوت كوچك خیلی آرام) شاید ... ولی اگر این باشد من فقط از این راه نمی‌توانم بتو کمکی بکنم .
تورلو - چطور ؟

ناصر - مگر تو بکرات از من تقاضا نکردی ابدأ رابطه‌ای بارؤسای قبایل متعمر نداشته باشم و از رشته‌های معنوی خانوادگی و دوستی خود با آنها چشم ببوشم ؟ با وجودی که این قضیه برای من گران تمام میشود ، قول دادم و قول خود را نگاه داشته . در اینصورت من ابدأ قدرتی ندارم ولی شما همه قسم قدرت دارید .
تورلو - از چه جهت ؟

ناصر - از حیث تو بهای مسلسلتان ، طیاره هاتان و سایر وسایلی که دارید تو شاید بمن اعتراض کنی که این وسایل با منظور منافات دارد (خمیازه می‌کشد) بخطر انداختن جان چندین فوج نظامی برای نجات يك طفل ... ولی این قضیه مربوط بتواست (باز خمیازه می‌کشد) والی من خیلی خجلم نمیدانم چطور معذرت بخواهم از بی‌خوابی میمیرم (برمیخیزد) خیلی برای من دشوار است که با اینحال بر حسب وظیفه خودم تو را تا درب منزل خود مشایعت کنم .
تورلو - زحمت مکش ، تمنا میکنم استراحت کنی با خواب شیرین مانند کسیکه يك کار بسیار خوب انجام داده است .

ناصر - خدا را شکر می‌کنم .
تورلو - تو نشانی‌های نفیس ترا از آنچه که بفکرت میرسد بمن دادی امیر



نمونه‌ای از خط زیبای شهرزاد
 هردو بخاطر « پری » نوشته شده است!

اختلاف رسم الخط این دو مکتوب ، تغییر وضع روحی شهرزاد
 را بخوبی نشان میدهد .

عزیزممنونم .

ناصر - والی عزیز اظهار امتنان وظیفه من است ولی نمیدانم بچه زبان تشکر کنم .

تورلو - (با تمسخر) ازا اعتماد من ؟

ناصر - بدو از این حیث و بعد از حیث جشنی که بافتخار من خواهی گرفت و خودت برای دعوت کردن من قدم رنجه فرمودی .

(تورلو خشمناک از دست راست خارج میشود . بمحض خروج او ناصر با چالاکی يك جوان از جا بسته بدر ب دست چپ رفته وجدالی عسکرا صدا میزند)

«سین چهارم»

ناصر جدالی

ناصر - (بعد از اینکه از دور شدن تورلو اطمینان حاصل میکند وجدالی) سوار اسب شو، از کوچه های « آسواه assouah » بخارج شهر برو، فردا به « لیفرانی lifrani » حمله خواهند کرد . باید همین امشب، طفل را در يك جای مطمئن تر برد .

جدالی - نزد قائد الجبل ؟

ناصر - خیر، حمله آنها تا جبل سرایت خواهد کرد . آنها میدانند که من طفل را پیش قبایل متمرّد فرستاده ام اطمینان دارند که طفل آنجا است (با يك تبسم تمسخر آمیز) ما فقط باید طفل را حالا در جایی که یقین دارند نیست بیاوریم .

جدالی - در کجا ؟

ناصر - همینجا .

جدالی - اینجا ؟

ناصر - بله در قصر من، شما ظلمت شب را غنیمت بشمرید و از جنگل « ظهور » مراجعت کنید ، وای بر تو اگر قبل از سفیده در اینجا نباشی ، و کسی ترا ببیند .

جدالی - اگر کسی مرا ببیند ، ... دیگر نور روز را نخواهم دید !

ناصر - پس مهمیز با سب بز و چالاکی و شجاعت را همراه ببر .

جدالی - (سرفرواد آورد) بكمك خداوند .

(بمحض اینکه جدالی خارج می شود مرضیه آمده دامن های پشه بند را مرتب می کند .)

«سین پنجم»

ناصر مرضیه

مرضیه - امیر

ناصر - ساکت باش . بگذار بخوابم .

مرضیه - زن مو نفر

ناصر - چه شده ؟

مرضیه - این زن مسیحی داره میمیره .

ناصر - هان ؟

مرضیه - بغضب خداوند گرفتار شده . این ماده سك نجس با سر بازها سوار

آن اسبها تیکه می پرند شده .

ناصر - (متبسم) باین خواهد آمد .

مرضیه - نخواهد آمد ؛ جسدش بر زمین خواهد خورد ، صحرای سهمگین

جسدش را خواهد بلعید ، قطعه های گوشت واستخوانش در صحرای

ریخته و طعمه حیوانات درنده خواهند شد !

(ناصر با يك اشاره آمرانه امر بخروج او می دهد و روی بالشها دراز کشیده چشم بهم

می گذارد و زیر لب می گوید)

ناصر - البته . ای خالق کائنات و تقدیر ، ای مالک انس و جان ، البته تنها

تو بر آینده وقوف داری !

پرده

تابلو دوم

بعد از چند ثانیه پرده مجدداً بالا می‌رود . همان منظره سابق است ولی يك ظلمت عمیق حکمفرما شده و فقط قسمت دیوانی که روی آن ناصر بخواب رفته است روشن می‌باشد . از دور مؤذنین انتهای روز را اعلام نموده از کلدسته بکلدسته دیگر در بالای شهر مثل اینک بیکدیگر جواب بدهند، اذان آنها بگوش می‌رسد.

مرضیه با قدم آهسته ورود کرده يك ابريق

در دست دارد

«صحن اول»

ناصر - (بیدار می‌شود) توهستی، مرضیه ؟
 مرضیه - بله ، امیر، میشنوی مؤذنین غروب آفتاب را اعلام میکنند .
 ناصر - روشن کن .
 (مرضیه تکه برق را می‌گرداند . دفعه تمام چراغهای دیوارهای روشن شده يك نور خیره کننده در اطاق حکمفرما می‌گردد .)
 مرضیه - (پرده پشه بند را دور می‌کند) من جرئت نداشتم امیر را بیدار کنم . زن نصرانی در عمارت تو آمده .
 ناصر - از چه وقت ؟
 مرضیه - از نیم ساعت قبل .
 ناصر - (متبسم شده آب معطری را که مرضیه بدست او می‌ریزد از لباسهای خود میکند)
 چطور صحرائی سهمگین او را نبلید ؟
 مرضیه - مشیت خداوند بود که او از چنگ اجل نجات پیدا کرد ، ... با وجود این صورتش رنگ میت شده ...
 ناصر - او کجاست ؟
 مرضیه - در شبستان با بدن مرتعش مثل يك گرك دیوانه بمحض ورود در آنجا خزید . مستحفظین تصور کردند که او میخواست تو را بکشد لباسهای او را گردیدند ، چیزی پیدا نشد و دستهای او را بسته اند .
 ناصر - بده دستهای او را باز کنند ، و خودت او را اینجا بیا .
 (مرضیه قبل از عزیمت جلوی درب حرم توقف کرده چهار نفر کنیز را احضار می‌کند و

آنها بزودی ظاهر شده آئینه و وسایل زینت و جعبه های روغن و عطریات در دست دارند بعد از يك لحظه که ناصر با سرعت خود را مالش و آرایش داده است . مرضیه ایزابل را وارد می کند . ایزابل شبیه بشکاری که محصور شده باشد نفس زنان و فرسوده است . يك بالا پوش، کهنه اتومبیل که از گل لکه دار شده پوشیده . چشمهای مبهوت او از زیر تارهای کیهانش که از کلاه خارج شده نمایان هستند . ارترس و خستگی و خجلت نزدیک است از پا درآید . نور شدید چراغها او را خیره کرده دست بچشمان خود می گذارد . بعد نظرش بنابر افتاده فریادی زده روی يك صفا نزدیک درب ورود بیپوش میافتد . کنیزان برای پرستاری او تمجیل می کنند . ناصر در ها را با کلیدی که نزد خود دارد می بندد و بعد بجانب ایزابل آمده با نظری از ناآرامی نگاه می کند)

مرضیه - چشم باز کرد .

ناصر - بله ، بهوش آمد .

(ناصر بکنیزان امر خروج می دهد و با آنها رفته درب حرم را هم می بندد بعد مجدداً نزدیک ایزابل می آید .)

«سین دوم»

ناصر ایزابل

ایزابل - (ملفت می شود که با ناصر تنها است و با حالت توحش بر می خیزد) بگذارید مرا ، دور بشوید از من ، من در اینجا نیامده ام که تسلیم شما بشم .

ناصر - متقلب نباش . خواهشمندم آرام بگیر .

ایزابل - (در حالت سبقت) بگذار برم .

ناصر - دیگر نمیتوانی بری .

ایزابل - (نظر بدرها می اندازد) می فهمم .

ناصر - (بالحن رؤف) خیر اینطور نیست تو قادر نیستی روی پا بایستی نزدیک است از خستگی و وحشت بیفتی ... طفلك معصوم !

(از شنیدن این حرف ایزابل در حال تعجب باو نگرسته بعد باز از فرط خستگی می افتد)

بیش از این نلرز ، تواز زبان من چیزی نخواهی شنید ، بغیر از ترجمه احساساتی که فقط نسبت بتو پیدا کرده ام ... یعنی ترجمه يك احترام . نا محدود (در مقابل نگاه ایزابل که بیش از پیش متحیر است) حالت تعجب ترا می فهمم . بکنفر از این اعراب مغرور که جنس زن را بکلی حقیر می شمارد و با آنها همه نوع سختی و بیرحمی روا می دارد نسبت بتو با نهایت فروتنی اظهار می کند (متبسم) این رفتارو

حالت غیرمنتظره من نیست مگر در اثر يك معجزه که اگر مایل باشی بطرز مشرق زمینی بوسیله يك تمثیل برای تو نقل میکنم . ولی این روشنائی برای چشم تو خیلی مضراست (نکهه را کردانیده و تمام چراغها را خاموش می کند فقط يك جاردیواری بالای صفا روشن می سازد و نور آن جاردیوایله مستو ربودن چراغ لطیف می باشد) اجازه بده که من پهلوی تو بنشینم ، در يك مسافتی که شایسته احترام تو است (در انتهای قسمت دیوان قرارگاه ایزابل مانند کسی که آماده افسانه سرائی است تقریباً دراز کشیده شروع بگفتن می کند) : يك صاحب منصب فرانسوی بود که زیر دست راهبان مقدس شمایریت شده بود معذلك بخداوند اعتقادداشت . ولی در اینجا آمد و عبادت مسلمین را در خاک مشرق مشاهده کرد و آنها وجود خالق کائنات را باو معرفی کردند ، خوب ملاحظه کن :... منم نظیريك همچو معرفتی در ضمن مسافرتها به بخاك فرانسه پیدا کردم . جنس زن را شناختم و بمقام زن پی بردم . بله ، من چندان توجعی باتو میلیها و تلفنها و سایر مخترعات علمی شما نداشتم ولی ، زنهای محیط تو را خوب مطالعه کردم ، .. آه خوب واقف باش ! مقصود من راجع بزنهائی نیست که بزنهائی ما شباهت دارند بلکه راجع به زنهایی است که در قلب خود گنجینه ای ذخیره دارند من تمثیل خود را دوام میدهم . این گنجینه ملوکوتی ، پاکی و عفاف توصیف ناپذیر آنها است (ناصر بعد از کمی سکوت که باو نظر دوخته است دست او را می گیرد) و هیچکس باندازه تو حقیقت خیره کننده این معرفت را بمن ثابت نکرد .

ایزابل - (دست خود را از دست او می کشد) آه ! استدعا میکنم ، امیر ، من داشتم اعتماد پیدا میکردم .

ناصر - چطور؟ تو تصور میکنی که ... موافق اصطلاح شما فرانسویها من بتولاس میزنم (میخندد) آه ! آه ! این کلمه آنقدر در نظر من مضحک است که حد ندارد . ولی گوش بده . مگر در ابتدای صحبت خودمان با کمال صداقت بتواظهار نکردم که تو بی نهایت مورد احترام من واقع شده ای؟ آیا طرز با نزاکت تری از این می توانستم پیدا کنم تا بتو تذکره بدهم ابدأ وجود توجذب «شهوانی» مجازی برای من ندارد (در مقابل يك حرکت غیرارادی که از ایزابل می بیند و می فهمد که باو برخورد کرده است) آه ببخش !... می خواستم بگویم که نظری نسبت بتو ندارم .

ایزابل - (چشم بچشم او می‌دوزد) بلی! حالا از صداقت شما مطمئن هستم .
ناصر - پس در اینصورت ، از صداقت من شك نخواهی داشت اگر اقرار کنم که ... لعنت می‌فرستم بجریان منحوس حوادث که مرا مصمم ساخت (با يك از جاريفض وحشیانه) بدن تو را هدف انتقام خود قرار دهم .

ایزابل - امیر ، شما با آنهمه رأفت و لطف با من صحبت میکردید چطور شد که یکدفعه صدای شما آنقدر پراز بغض و خشم شد !

ناصر - (با يك حرارت خشمناك . بیانات اوناكهان غیرمنتظر و تقریباً بالکنت زبان ادا می‌شوند) برای این است که آن منظره دهشتناك دفعه در مقابل چشمم مجسم شده و بروح و جسم من استیلا جسته است . جبل النور ، زنی که من دوست دارم آه ! نه با عشقی که شما دارید . با عشقی که مخصوص ما است ، يك عشق بدنی ، حیوانی ، اگر بخواهی بدانی يك عشق شدید آتشین که قلب مارا می‌سوزاند ... یکمردیکه دشمن نژاد ما است . بدن جبل النور را در آغوش خود فشرده ، جبل النور با شادی والتذاذ در آغوش او بسر برده است . حق این بود که من زن ناجنس را بکشم ، ولی ، یکنفر عرب در لحظه‌ای که می‌خواهد بهترین اسب یا خوشگلترین کنیز خود را قربانی کند همیشه دچار يك عجز و ناتوانی میشود ! حق این بود بدهم آن مرد خائن را بکشند ، بهمان طرزى که مادر کشتن میدانیم بکار ببریم ، در پیچ پس کوچه‌هاییکه پلیس شما ابدأ عبور نمیکند . (دیگرمتوجه افزایش وحشت ایزابل نیست) ولی خداوند ، در رأفت لا یزال خود بمن يك انتقامی الهام فرمود که موحش تر و لذیذتر و مفیدتر ،
يك انتقامی که اهانت و شکنجه را صدبرابر عوض میدهد. الهام خداوند این بود : «کسیکه نفیس‌ترین اموال تو را برد تو هم مالی را که نزد او صد درجه از حیاتش نفیس‌تر است از دست او بگیر کفایت کن پامال کن .»

ایزابل - ناصر چقدر شما رنجور هستید !

ناصر - ساکت باش !

ایزابل - شما خیلی رنج میکشید .

ناصر - ساکت باش زن ، نباید مرد رنجور باشد . غم و رنج مرد را پست می‌کند .

ایزابل - (با يك فعاليت پرهيجان) حرف است ، اينها همه حرف است ! اين غمی که يك دفعه آنقدر صورت شما را تغيير داده و بی نشان میدهد ، آیا برای تکذيب حرفهای غرورآمیز شما کافی نیست ؟ چرا ! امير شما الان يك بشر بیچاره ضعیف هستید که مثل سایرین صدمه میکشید ! شما سخت و بیرحم و شرير و ظالم هستید ، برای اینکه بدبختید ! فکر انتقام تمام ارکان وجود شما را فرا گرفته و بطوری دیده بصيرت شما را کور کرده است که شما در نهايت بیرحمی من بی تقصير را هدف انتقام او قرار میدهید ، و ضربات اهانت او را بر پیکر من مظلوم وارد میآورید .

ناصر - (با حالت وحشی) هدف ضربات من او است ، برای اینکه او تو را دوست دارد و تو هم او را میخواهی ، او خوب میداند که هستی تو برای همیشه مال اوست و قتيکه شريك پاك و با وفای او يك شب تمام در آغوش من بسر برد من يقين خواهم داشت که يك جراحت مهلك به قلب رنجور او وارد آورده ام .

ایزابل - (مدتی باو نگرسته بر تمام حفاظ طبیعی خود تفوق جسته با متانت) ناصر ، ... باید شما يك مطلبی را بدانید ، ... من برای شما يك دليل میآورم ، ... گرچه برای من خیلی سخت است ... ولی با اعتمادی که بشما دارم اقرار می کنم (بعد از کمی سکوت) مدت ها است که این مرد از من دور شده است ... مرا فریب میدهد ... دیگر مرا دوست ندارد . ناصر - (با حالت شوخی زننده) برای چه ؟ برای اینکه زنهای دیگر میگیرند ؟ ایزابل - مرا با پست ترین طرزها فریب داده و فروخته است بمعشوقه های موقتی ، دخترهای کوچکی که گریه ...

ناصر - که گاهگاه پرنسس بودند !

ایزابل - ناصر عشق منهم نسبت بشوهرم مرده است . دیگر او را دوست ندارم .

ناصر - این دورویی را باور میشود کرد ؟

ایزابل - هان .

ناصر - تو دروغ میگوئی ! همه شماها دخترهای حوا هستید که همیشه میوه مسموم را از درخت دروغ میکنید !

ایزابل - من راست گفتم ، برای تو قسم میخورم .

ناصر - منظور تو چیست . چه قلب و چه فکر دوزخی ، زیرا این پيشانی مخفی شده است ؟ امیدواری که مرا امیدوار کنی يك روز - زوجه

تنها مانده را تسلیت دهم؟ (بازهرخند) کسی چه میداند؟! شاید یک عشق جنون آمیز هم ، در دل آن زن تولید کنم و از مستی شرف زیر پای وحشی ترین مردهای شرقی بغلطد .

ایزابیل - امیر !

ناصر - این یک انتقام خوبی ممکن است بشود و بتمام انتقامها ترجیح داشته باشد ولیکن من بخواست خداوند آنقدر احمق و ساده لوح نیستم که امیدوار باشم يك روز این زن را در سایه اقتدار خود بیاورم . در صورتیکه زن دیگر ، زن دشمنم که الآن نام او را داراست در ید اقتدار من است . او را بچنگ آورده ام و رها نخواهم کرد (ایزابل از ترس دیوانه شده و می رود که از درب راست خارج شود) خیلی دیر شده ! سعی برای فرار نتیجه ندارد درها همه بسته اند .. من همه را بسته ام (بغض ایزابل ترکید و نزدیک درب وزود روی يك صفا می افتد) گریه هم بیفایده است ، اشکهای زن هیچوقت قلب يك عرب را نرم نکرده اند . (يك آئینه کوچک روی صفا بدست او میدهد) برعکس این آینه را بگیر . زن باید همیشه در فکر و جاهت خود باشد . خواهش می کنم ، از وقتی که تو باینجا وارد شدی هیچ درصدد بر نیامدی که اغتشاش موحش زینت و صورت خود را رفع کنی . ایزابل - (باکلوی گرفته) نه ، هیچ حرکتی نخواهم کرد که کمتر منفور و زشت بنظر تو بیایم .

ناصر - تو دیروز بسیار خوشگل بودی ، وقتیکه در منزلت بمن تبسم میکردی .

ایزابیل - (با حالت عجیب و با يك صدای گرفته که بررور هر قدر عشق ظاهر میشود رنگ پیدا میکند) ناصر .. من دیگر زن نیستم .. از شوهرم متنفرم ، از شما متنفرم ، از تمام مردها متنفرم .. در قلب من بغیر از يك عشق نیست .. عشق فرزندم .. از دقیقه ای که شما او را دزدیدید ، احساس کردم ، من برای هر چیز قادرم که باز او را بدست بیاورم .. حتی اینکه منزل شما بیایم ... و آمدم و من قادرم .. میشنوید درست ؟ شما تسلیم بشوم ؛ برای اینکه او را نجات دهم ، ولی بعد از این درجه پستی که من حاضرم مرتکب بشوم ، میشنوید درست ؟ آیا بچه ام بمن رد خواهد شد ؟ ناصر - برای تو بخداوند قسم نخوردم که همان روز بعد از

ایزابل - رد کردن بچه به مادرش ، این نیست که او را بیک مادر بی عصمت رد کنند .

ناصر - او خیلی جوان و معصوم است و نمی فهمد .

ایزابل - فردا نخواهد دانست ، راست است ولی آیا يك روز نخواهد فهمید ؟

... يك كلفت ... پدرش شاید ... او را مسبوق کند که مادرش ، مادری که او با تمام پاکی روح طفلانه خود دوستش داشت همان مادر يك شب بیک رئیس وحشی تسلیم شده است علی رغم میل خود ... مثل يك کنیز حرم ! آه ! يك همچو روزی اگر در يكسال دیگر یا ده سال دیگر يك همچو روزی برسد من خودم را خواهم کشت قسم میخورم بخدائی که باو عقیده دارم بهمان درجه ای که شما عقیده دارید (بصورت ناصر که خطوط آن هیچ تغییر نکرده است روبرو نگاه میکند) شما حرف مرا فهمیدید ؟ احساس می کنید که دروغ نمی گویم . حالا تصمیم بگیرید . حیات من در دست شماست (بکلی آهسته) شما مختارید امیر ، که برای مرگ من فرمان بدهید .

ناصر - (بعد از يك مدت طولانی دیگر شفقت خود را مخفی نمیکند) ... طفلك فقير .

ایزابل - (در يك هیجان) عاقبت ، قلب شما برحم آمد !

ناصر - خیر (با يك حالت انزجار آمیز لب) من از رحم متنفرم این حس زنهاست !

ایزابل - با وجود این ، ناصر ، چشمهای شما يك دقیقه تمام شفقت شما را بیان کردند . حتی صدای شما ... آه . انکار نکنید ، من یقین دارم که اشتباه نکرده ام . شما از غم من متأثر شدید .

ناصر - از غم تو خیر ؛ برخلاف ، از تکبر تو ، از نجابت ، و شدت عشق مادری تو ، اینهم باز اکتشاف بزرگی بود ! چه قدر آرزوی اطفال مسیحی شما را میکشم که آنقدر طرف مهر مادر خود هستند !

ایزابل - در اینصورت ، بمن ببخشید . ژیلبر را ببخشید .

ناصر - (با ملالت) آرزو داشتم .

ایزابل - چه گفتید ؟

ناصر - بله ، وقتی که تو حرف میزدی چندین مرتبه آرزو کردم که تو را از قید انتقام خودم آزاد سازم ، ولی محال است :

ایزابل - برای چه ؟

ناصر - من همیشه ، دشمنانم را بدون ضعف و بدون شفقت زده ام ، حتی دشمنانیکه ؛ از آنها انزجار نداشتم و از شوهر شما منزجرم ...

میخواهم که بدون هیچ شقّتی او سیاست بشود ، بنوبه خود شکنجه بکشد و قلب و جسم او مجروح باشد . (در این اثنا با ضربات تکرار شده درب سمت راست را میزنند) چیست ؟

صدای مرضیه - (از ترس لرزان است) من ، مرضیه .

ناصر - چه میگوئی ؟

صدای مرضیه - باید تو را ببینم ، امیر ، باید تو را ببینم .

ناصر - (کلید را گرفته بجانب در میروود بدون تعجیل) چه خبر است ؟ (باز میکند)

مرضیه - امیر ، ... شوهر زن نصرانی در منزل تو است .

ناصر - (بسیار آرام) از من چه میخواهد ؟

مرضیه - از غضب دیوانه شده مثل شیر مجروح نعره می کشد .

ناصر - چه میخواهد ؟

مرضیه - میخواهد که تو فوراً او را بپذیری .

ناصر - (سرد) خیر او را امشب نخواهم پذیرفت . جوات بده که فردا او

را می پذیرم ... فردا صبح ... ساعت هشت .

مرضیه - امیر ، تهدید میکند .

ناصر - (عمامه خود را بر میدارد) فردا .

مرضیه - تا الآن دو نفر قراول را مجروح کرده است .

ناصر - در اینصورت ؛ او را در محبس شبستان ببندازند . برو (باز مرضیه

را نگاه میدارد) قبلاً این عمامه و بالابوش را بگیر و لباس ... شب

مرا بپاور (ایزابل در حالت سکوت و يك وحشت دائم التزاید شاهد جریان بطی

این منظره است . ناصر تا دم در با مرضیه رفته) يك امر دیگر ... اساسی ،

میشنوی ؟ هر چه پیش بیاید نباید بمسئود و موفّر آسیبی برسد باید او

زنده بماند (بعد در بابك انقلابی که بیانات او را متفنی نمیکند می بندد) من مایلم

زنده بماند (دو باره آمده ایزابل) من مایلم صبح خجلت و وحشت

را در چهره او ببینم و قتی که خودم شخصاً با او اعلام کنم ... در مقابل

تو ... که تو مال من بودی .

ایزابل - (جلوی او رفته بيك حرکت شدید مبارزه و تهدید) شما نخواهید توانست من

شما را قبلاً خفه خواهم کرد ؛

ناصر - (با خشونت بازوی او را گرفته و او را روی صفا می افکند) ساکت شو زن ،

مرتکب این جنون مشو که آتش خشم مرا نسبت بخودت مشعل

کنی ، ساکت کن صدایت را ؛ ساکت کن چشمهایت را که با من

مبارزه میکنند (از او دور میشود) بگذار دیگر صدای تو را نشنوم و ترا باز نه بینم ، تا از خشمی که چشم عقل را کور میکند محفوظ بمانم ، (روی صفا دراز میکشد) بگذار در پرتو فکری که روح را روشن میکند تسکین بیابم ، راجع بخودت ساکت باش ! راجع بمن ساکت باش ! (يك مدت طولانی میکند و ایزابل در انتهای صفا بناصر که دیده بسته است نظر دوخته و با اضطراب سعی می کند جریان فکر او را حدس بزند)

ایزابل - (در موقعیکه ناصر چشم باز کرده و يك حالت حقیقی استغاثه دارد) کسی را که تو از او استغاثه میکنی ، شما رحیم می نامید ؟
ناصر - او را جبار هم می نامیم ! (يك مدت دیگر که بعد از آن ناصر بیازوی خود تکیه داده رو برو بصورت ایزابل نگاه میکند) آیا تو قادر خواهی بود ، يك سری را حفظ کنی ؟

ایزابل - بلی هر چه باشد ، سخت ترین اسرار . بفرمائید .
ناصر - (بعد از يك سکوت) خیر ... زن قادر بر حفظ اسرار نیست .
ایزابل - چرا ، از شما استدعا میکنم بفرمائید ، چه میخواستید بگوئید ؟
ناصر - بعدها ... شاید نمیدانم .

ایزابل - (در نهایت عصبانیت) چرا . شما می دانید . چطور نمی دانید .
ناصر - فکر ما سرعت فکر شما را دارا نیست ، مانند حیوة شرقی کند و ملایم است . بگذار فکر کنم .. تمام شب وقت داریم ! (نگاه او با شدت آمرانه حرفهای ایزابل را قطع کرده و بعد موقعیکه پرده آهسته میافتد) ساکت باش !

پرده

پرده سوم

« تابلو اول »

همان منظره پرده قبل . ولی تمام چراغها خاموش شده اند و تالار دربك نیمه تاریکی واقع است که کم کم سفیده صبح جایگزین آن میگردد . ناصر و ایزابل کاملاً در همان مکان و همان حالت انتهای پرده سابق باقی هستند لکن ایزابل بخواب رفته است . ناصر برخاسته، به ایزابل نزدیک میشود و مدت طولانی بالای سروی خم شده در حال تبسم او را نگاه میکند . آواز مؤذنین از دور بگوش میرسد و اولین اشعه فلق پنجره ها را روشن میسازد.

« صحن اول »

ناصر - (دست خود را با ملایمت روی پیشانی ایزابل میگذارد) بیدار شو صبح است.
ایزابل - من کجا هستم ؟ ... ژیلبر !... (نظری به ناصر میافند) آه! شما میاید...

شما ! چه وحشتی ! من ... من خواب رفته بودم .

ناصر - بلی ... چندین ساعت هم خواب بودید ! نشئه خواب بسیار قوی است و با وجود شدیدترین اضطرابها باز روح زن را تسخیر میکند، ولی فکر مرد از خواب قوی تر است . شب در حالیکه همه چیز را زیر پرده ظلمت قرار می دهد ، برعکس فکر مرد در روشن میکند .
(نزدیک ایزابل مینشیند) حکمت آسمان ، شاید قرار عادلانه ای را که فقط باعث مجازات شخص مقصر است بمن اعلام کرد .

ایزابل - چطور ؟

ناصر - من بعد ، همه چیز منوط بتو است ... منوط بتو تنها ! بشرط اینکه، ای زن تو قادر باشی يك سری را حفظ کنی ...

ایزابل - من قادرم .

ناصر - اگر تو با قید قسم برای کتمان سر تعهد کنی منم رضایت خواهم داد که فرزندت بتو رد بشود ... بدون اینکه تو فدیة دشوار را هم بپردازی.

ایزابل - (صورتش دفعه از نور اعتماد کامل روشن میکرد) من یقین داشتم . ناصر - از چه ؟

ایزابل - هر قدر ناصر اراده وحشیانه شما خواست در قلب و صورت شمارا بروی من به بندد ، نتیجه ای نبخشید ، من بجای اینکه از بیرحمی ظاهری شما وحشت کنم بیشتر به نجابت شما اعتماد پیدا میکنم . بمحض شنیدن اولین بیانات شما ، يك قوه باطنی مرا خبردار میکرد ، و از پیش مطمئن میساخت که شما صرف نظر خواهید کرد از يك انتقام ... باین پستی .

ناصر - تو مقصود مرا نفهمیدی . من بهیچوجه از انتقام خود نسبت بشوهر شما صرف نظر نکردم ، برخلاف ، بیشتر از همه وقت در صدد انتقام هستم (يك حرکت باس آمیز ایزابل را مشاهده کرده دست او را در دست میکرد) بین طفلک گوش بده (با يك صدای پر از ملایمت) تو با اینهمه جوانی و خوشگلی تمام مدت شب را تنها نزد من بودی و من يك حرف نزد ، يك حرکتی نکردم که منافعی با پاکی و تقوی تو باشد . بسیار خوب !.. ولی ... این سری است بین ما باید باقی بماند ، تو باید تا ابد این سر را حفظ کنی و غیر از تو و من هیچکس نداند ... میدانی ، تو باید در نظر سایرین ، در نظر مملکت ، در نظر شوهرت (با يك شدت ناگهانی) مخصوصاً در نظر او باید قلمداد شوی که يك شب معشوقه من بودی .

ایزابل - هر چه که شوهرم ، مملکتم و سایرین فرض کنند برای من چه اهمیت دارد ؟ ملتفت باشید ، ناصر ، ولی چه فایده دارد که شما امروز مرا باطناً عفو کرده باشید . برای اینکه شاید در ده سال دیگر ، بالاخره ژیلبر از تردید و رنج خسته شده نزد من خواهد آمد که تحقیق کند و حقیقت را بپرسد ؟

ناصر - (با متانت) باین مطلب هم من فکر کرده ام ؛ اگر يك همچوروزی پیش بیاید ، بتو اجازه میدهم که حقیقت را باو بگوئی ، ولی تنها باو .

ایزابل - ژیلبر حرف مرا باور نخواهد کرد .

ناصر - اگر از محسنات مادرش ارث برده باشد باور خواهد کرد.

ایزابل - خیر، هرگز ...

ناصر - (آمرانه) بس است، من نمی‌خواهم دیگر هیچ چیز از زبان تو بشنوم

مگر يك حرف ... و آن قولی است که باید بدهی. بلیه؟ (بعد از

يك سكوت ایزابل را مجبور می‌سازد که مستقیماً بصورت او نگاه کند) بلی ...

یا خیر؟

ایزابل - (صورت خود را که در بالشها مخفی نموده بود بلند کرده بسا صدای گرفته)

بلیه. (بعد برخاسته فریاد می‌زند) بچه من کجاست؟

ناصر - بزودی خواهی دانست.

ایزابل - شما او را در کوهها، بیش یکی از دوستان خود فرستاده‌اید.

من خبر دارم.

ناصر - (متنیم) اداره پلیس حاکم هموطن تو گاهی اطلاعات خیلی

بی‌رویه‌ای تحصیل می‌کند.

ایزابل - آه! تمسخر نکنید. پسر من کجاست؟ حکم بدهید او را بمن

فوراً رد کنند.

ناصر - بلی، بتو وعده می‌دهم که این حکم را خواهم داد ... بلافاصله

بعد از اینکه شوهرت خودت و من با هم صحبت بکنیم.

ایزابل - آه! خیر، شما حق ندارید يك شکنجه شدید و در عین حال بی‌نمر را

به شکنجه‌های من بیفزائید.

ناصر - چاره‌ای نیست.

ایزابل - چه فایده دارد در صورتیکه من برای شما قسم خورده‌ام.

ناصر - اگر تو آنقدر جرئت و شجاعت نداشته باشی که قول خودت را

در مقابل من حفظ کنی ... قول تو برای من فایده‌ای نخواهد داشت.

ایزابل - برعکس، شوهرم فکر خواهد کرد که من با فشار و ترس مجبورم

دروغ بگویم.

ناصر - او باندازه‌ای مغرور است که بدو، هم‌نطور فکر خواهد کرد. ولی

خیلی ناپاک و پست است و باین مناسبت در فکر اولیه خود زیاد

باقی نخواهد ماند ... (ایزابل نگاه میکند) حتی اگر هم ضعف

روحی جنس تو وادارت کند که بعدها از قول خود تخلف بورزی

باز باور نخواهد کرد، دیگر دیر شده است. وقتیکه تردید عشق،

در فکر یکنفر مرد رسوخ یافت، هر روز بیشتر او را صدمه می‌زند

و شکنجه میدهد... و انتقام شاید بوسیله زهر تردید، بیشتر از خنجر اطمینان مؤثر واقع بشود.

ایزابل - خیر، ناصر. محال است که شما در يك همچو تقاضا، باین سختی با فشاری کنید.

ناصر - اگر تو شوهرت را دوست نداشته باشی سخت نخواهد بود ولی تو گفتی که او را دیگر دوست نداری.

ایزابل - بدون شك، و شما میدانید اگر از غصه خوردن و صدمه کشیدن ژلبر واهمه نداشته ام از مدت‌ها پیش پدرش را ترك کرده بودم، من همه چیز را، همه چیز را فدا کرده‌ام، فقط برای اینکه این بچه بدبخت نباشد. فکر کنید استدعا می‌کنم، فکر کنید چه قدر باید از شداید غضب پدرش مضطرب باشم اگر...

ناصر - (حرف او را قطع کرده و با ملایمت دست بشانه او می‌گذارد) تصور مسکن که من نسبت به سعادت فرزندت بی‌اعتناء باشم (متبسم) خیلی خوب میدانم که اوش شرط اصلی سعادت شخص تو است. دیشب مدتی که تو در خواب بودی و من بتو نگاه می‌کردم و غرق دریای فکر بودم، فکر طولانی من فقط بطرز انتقام محدود نشد... و قتی که تو را پیدار کردم متبسم بودم، بخاطر بیاور همان تبسمی را داشتیم که در موقع ظهور بالاترین اشعه دانش بر لب دانشمند نقش می‌بندد. بدی در صراط خوبی پیشقدم ما است ولی ممکن است بدی را دور کرد.. با يك دست قرص، با دست من! من بهتر از تو، طفلک، راه سعادت تو را میشناسم (بجانب در دست چپ می‌رود) و بزودی... علت آنرا خواهی فهمید... (در را باز و با آهنگ خشن صدا می‌زند) جدالی!

ایزابل - (از جا پریده) آه! ناصر، من از شما تمنا می‌کنم.

ناصر - مرا آزاد بگذار.

«سین دوم»

جدالی

ایزابل

ناصر

جدالی - (ظاهر می‌شود) ایام عمر امیر قرین سعادت باد، اراده امیر اطاعت شده، اوامر عالیّه انجام گرفت.

ناصر - (با سرعت امر بسکوت او می‌دهد) شش!

جدالی (با صدای بسیار آهسته) آنچه که امیر فکر فرمودند بدون شك الهام آسمانی بود . عساکر آنها صبح زود عزیمت کردند . برای حمله به ...

ناصر - ساکت باش (با صدای بلند) حالا مسیودومونفر را خواهم پذیرفت .
جدالی - (میخواهد برود که امر ناصر را انجام دهد) اطاعت میشود .

ناصر - (او را نگاه میدارد) صبر کن (بعد از يك سكوت) صحبت مظاهراخیلی کوتاه خواهد بود ... ولی نمیتوانم که جریان و ... (نگاه بایزابل) نتیجه این صحبت را پیش بینی کنم . (بعد از يك سكوت دیگر) اگر بعد از آن مسیودومونفر را آزاد کنم از این طرف خارج خواهد شد (در دست چپ را نشان میدهد) از این در ، و تو کاملاً مراقب خواهی بود که صحیح و سالم از قصر خارج شده و در شهر بروی ، فهمیدی ، هیچکدام از مأمورین تو دیگر مأذون نیست که رفتار بدی با او داشته باشد .

جدالی - خاطر امیر آسوده باشد ، إحدى جسارت بی احترامی او را نخواهد داشت .

ناصر - اگر او را آزاد نکنم ، از این در خارج خواهد شد (در جانب راست نشان میدهد) و تو هم پشت این در منتظر بمان که هر وقت صدا کنم فوراً حاضر باشی .

جدالی - و آنوقت باید او را به محبسش ببرم ؟

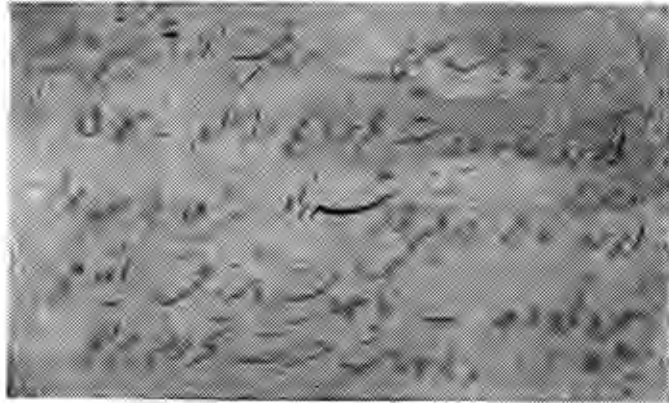
ناصر - مسلماً ، ولی باید واقف باشی که آنوقت حکمی برای صیانت او در میان نیست .

جدالی - اطاعت میکنم .

ناصر - (در دست راست را نشان میدهد) برو (جدالی خارج میشود ناصر بجانب ایزابل میآید ایزابل در نهایت فرسودگی سر خود را بین دو دست گرفته و باریک متانت تقریباً مصنوعی روی دیوان قرار دارد) بس است ، ای زن شجاعت داشته جرات پیدا کن و فکر خودت را بهیچ چیز معطوف مساز مگر باهمیت قرار دادی که بین ما بسته شده است . (با رسمیت) تو اگر سر ما را بشوهرت بروز بدهی ، اگر از قول خودت تخلف بورزی ، عهد من هم نقض خواهد شد ... حیوة او دردست تست .

(بعد از يك سكوت فجیع مونفر ظاهر می شود دستهای او بسته شده و جدالی با محبس بانها در جانبین او هستند)

یکی از کارت ویزیت های شهرزاد



می نویسد : « همه را قربان میروم هر وقت ارادتکیش ناچیز آرزوی
زیارت عزیزانم را میکنم - همان آرزو کافی که قبل از شرفیابی
همه را پرواز دهد - بانهایت اشتیاق آمدم و بانهایت حسرت، محروم
رفتم . »



این عکس بوسیله یکی از دوستان شهرزاد برداشته شده است.

«سفر سوم»

ناصر ایزابل روژه جدالی

ناصر - محبسبان وقید ! جدالی، اورا فوراً باز کنند (هنگامیکه قید های موفتر را باز میکنند) مسیودو موفتر دیگر دشمن من نیست . عدالت انجام گرفت، خطای او جبران شد (بموفتر رو برو نگاه می کند) اهانت اهانت را محو میکنند .

روژه - (نگاه اورا تحمل میکند با احن استهزاء) خیر، ناصر خیر، من حرف تو را باور نمیکنم ، حقیقت ندارد ، خیر . با وجود این منظره سازی پست با وجود لباس شب مجلل و با شکوهی که پوشیده و بدرخشندگی وجود خود اضافه کرده ای ... معذک توحتی، مهیب هم بنظر من میآئی تو فقط مضحک شدای ناصر .

(جدالی که پشت سره موفتر ایستاده بود پریده خنجر خود را بالا میبرد)

ناصر - (با حرکت سریع بازوی اورا نگاه میدارد) احمق ! برو !

(جدالی خارج میشود)

روژه - از کرامت و ذوق و سلیقه تو برای این دفعه ممنونم . ممکن بود مضحکه ای که فکر ناچیز شرقی تو برای امیدفریب دادن من ترتیب داده بود بیک فاجعه ختم بشود (سکوت ناصر) ولی تواز خواجه های این خانه هم لال تر شده ای ... با وجودیکه یک همچو محضر نفیسی حرم تو را زینت داده است ... خیر راستی ایزابل دومو موفتر نتوانسته است در مقابل سحر و جادایت تو مقاومت کند ؟

ناصر - (سرد) از خودش سؤال کن .

روژه - (شدید) خیر، ابدأ ، من هرگز از این زن بدبخت سؤال نخواهم کرد . در یک شب تمام که تو مرا با این شجاعت در محبس قصرت انداخته بودی اورا از هیبت خود متوحش کرده ای آه ! من شك ندارم که از هیچ نوع شدایدی در مورد او مضایقه نکرده ای ، ولی او از یک لطمه مصون مانده است ، من مطمئنم ، مصون مانده است ، با وجودیکه قوه هم نداشته است ترا خفه کند (خنده ناصر) میخندی ؟

ناصر - آه ! بله ، من هم بنوبه خود از فکر بر کفایت غریبی تو میخندم !

روژه - (با حال انزجار) او تسلیم تو نشده است من از این حیث مطمئن هستم بهمان اندازه ای که مطمئنم چهل النور تو را با فریادهای عاشقانه او در بغل خودم فشار دادم .

ناصر - (بعد از مدتی که با زحمت سعی کرده است خشم خورا نگاهدارد با حالت خیلی سرد) از این حیث موافقت حاصل است. جبل النور يك كنيز بی نظیری است که برای هوسرانی مرد تربیت شده است، ولی حرفهای اولیه مرا بخاطر بیمار... گذشته بطور کامل جبران شد زیرا جبران گذشته بعد تساوی بود... بیشتر از حد تساوی هم بود زیرا لازم نیست من بتوانم کر بدهم که (ایزابیل را نشان می دهد) این یکی از هر حیث بر جبل النور امتیاز دارد و بهیچوجه طرف مقایسه با او نیست.

(ایزابیل که از ابتدای سن از فرسودگی، نقش دیوان شده بود دفعه بر می خیزد... می خواهد حرف بزند... ولی نگاه سخت ناصر با او مجال حرف نمیدهد)

روژه - (که مراقب این منظره بوده است بدون اینکه چیزی بفهمد با چشمهای جنون آمیز) چطور؟... شما اجازه میدهید که این مرد... شما تحمل میکنید؟... آه! این دفعه، بله، من از شما سؤال میکنم (تذریک ایزابیل میرود) و شما جواب خواهید داد (مراقب نگاه ایزابیل است و ایزابیل با سماجت روی خود را بر میگرداند) خیر ایزابیل راست نیست شما که من از بین تمام زنهای انتخاب کرده بودم، برای اینکه از همه باك تر و رؤف تر بودید. بگوئید راست نیست، شما که مرا همیشه دوست داشته اید با يك علاقه باین شدت که بزرگترین خطاهای مرا نسبت بعشق خودتان اغماض میکردید... بگوئید راست نیست!

ناصر - (با يك شدت جنون آمیز) آخر جواب بدهید!... سکوت شما. آیا سکوت او جواب کافی نیست!

ایزابیل - (با صدای بی روح) روژه... من نمیتوانم دیگر زن شما باشم.

روژه - پس. حقیقت دارد؟

ایزابیل - ما از هم جدا خواهیم شد. روژه.

روژه - (دیوانه از شدت خشم) بدون هیچ بیم خجالت افتضاح. من قسم میخورم من تو را از منزل خود بیرون میکنم و اجازه نمیدهم که قدم در آنجا بگذاری حتی برای دیدن ژیلبر.

ایزابیل - پسر من!

روژه - ژیلبر پسر تو نیست. مادری که در حرم يك رئیس وحشی تسلیم فحشاء شده است...

ایزابیل - (با يك حرکت عظیم از شدت عصبان) آه! خیر، روژه، خیر این دفعه دیگر من قربانی تو نخواهم شد (در مقابل خنده جنون آمیز روژه) مدت ده

سال از تو بغیر از مصیبت و تحقیر ندیدم ، از تاریخ اولین خیانت تو با زنیکه عزیزترین دوست من بود ، باندازه ای مجروح شدم که خواستم ترا ترك كنم ، ولی ترك نکردم ... بمناسبت ژیلبر . ولی تو آنقدر قلباً از من دور بودی که ابداً باین فداکاری دردناک پی نبردی ... بعد از آن تو يك سلسله نا محدود حوادثی پیدا کردی که یکی از دیگری پلید تر بود و بیش از پیش به پستی و خواری من افزوده میشد ، معذالك حس مادری من بر تمام تلخیها و نا امیدی های زنانه سبقت جست . باور بكن كه این ریاضت من ، بدون شكنجه و آلت نبود ، فراموش مكن امروز هم باز بمناسبت خطای تو ، کسیكه باوا هانت کرده ای مرا مجبور میکند به پست ترین اقدام تن در دهم ، برای اینکه بچه خود مرا از شدیدترین سرنوشت و بلکه از مرك خلاص كنم . . . کدام مادری است که در قلب خود شجاعت پیدا نکند و برای حفظ فرزند خود بهر دستی تسلیم نشود ! بهر حال میدانم که بعد از این پستی دیگر لایق همسری تو نیستم ! يك لحظه هم فکر نکرده ام که عذرا این اهانت را از تو بخواهم . اگر تو هم در صدد بر نیائی که برای رفع اهانت خود ، منتهای شداید را بکاربری ، از احترام تو در نظر من بیشتر کاسته خواهد شد . من همه چیز را قبول میکنم ، حاضرم که بکلی از وجود تو محروم بمانم و از منزل تو اخراج بشم ، حاضرم که برای اطفاء شعله غضب تو هر مصیبتی را که غرور تو بخواهد تحمل كنم . ولی از ژیلبر دور نخواهم شد . قسم می خورم که ژیلبر را از من نخواهی گرفت !

روژه - او را خواهم گرفت . حق من است . حق حتمی من است که طفلم را از نظريك زن زانیه دور كنم .

ایزابل - پس قلب تویی حس تر ، و روح تو سبب تر و وحشی تر از این مرد است ؟ من موفق شدم که او را متأثر كنم و او دیشب در مقابل ناله استمداد يك مادر مقاومت نکرد .

روژه - (از خشم می لرزد) آه ! دیگر صحبت های رذالت آمیز شبانه خود تا نرا برای من تکرار نکنید ... در آن مدت او مرا در يك محبس انداخته بود ... بدون شك با هم همدست شده بودید ، حتی شما از دغلی و خیانت او احترام از نکرديد و فریب وعده های موهوم او را خوردید

در صورتیکه این متقلب خوب می دانست که دیگر رد کردن پسر شما از حدود قدرت او خارج بود .

ناصر - تو اینطور تصور می کنی ؟

روژه - خیر، ناصر، تو دیگر در بازی مسلط نیستی! قبل از غروب امروز

نظامی های ما بقبایل وحشی حمله خواهند کرد و ژیلبر را نجات خواهند داد ، من این دفعه آخر، باز از شما سؤال میکنم ، ایزابل می خواهم تصور کنم ... تصور هم می کنم که شما در اثر تهدید و تقلب مجبور بدروغ گفتن شده اید . جرئت داشته باشید و این وحشت را از خود دور کنید ، با کمال شجاعت بمن بگوئید که دروغ گفتید من از قول شما شك نخواهم داشت . ما متفقاً با تمام مخاطرات و و تمام شکنجه هایی که دشمن دنی طبع ما فراهم می کند بدون پروا روبرو خواهیم شد (سکوت ایزابل) ولی اگر شما در سکوت خود پا - فشاری کنید ، من قسم می خورم که دیگر ژیلبر را نخواهید دید ... حتی اگر من الآن پشت این درب دست جدالی کشته بشم تمام وسائل تأمینیه من قبلاً فراهم شده است . در تمام عمر هرگز فرزندتان را نخواهید دید .

ایزابل - (از قوه و مقاومت ساقط شده . با التماس) ناصر ... من از شما تمنا می کنم ...

روژه - چطور؟ تو باورو می آوری باو التماس می کنی ... با این نگاه مطیع و پرتضرع يك كنيز... با نگاه يك كنيز... يك كنيز عاشق تو يك زن فاحشه هستی ... بدو از روی حساب باو تسلیم شدی ... برای بچه ات .! . بعد برای کیف ، قطعاً ... کسی چه میداند شاید الآن تو با بی صبری منتظری که مرا در محبس ببندازند و دوباره خود ترا بنوازش های این پست فطرت تسلیم کنی .

ناصر - (دفعه صدا میزند) جدالی ؟

ایزابل - (با يك فریاد وحشت) خیر، ناصر، خیر،

ناصر - (با لحن ملایم) واهمه مکن ، هیچ وحشت نداشته باش (بجدالی که ظاهر می شود) تا در قصر مسعود و موافقت هدایت کن ، و اگر میل داشته باشند تا درب منزلشان همراه باش .

روژه - چطور؟

ناصر - بلی تو آزادی .

روژه - آه! آه! تو برای قلب حساس سو گلیت اینطور رفتار میکنی مایل

نیستی که شوهرش را درمقابل نظرش بکشی!

ناصر - تواشتباه می کنی، من ضامن زندگی و آزادی تو هستم.

روژه - تو خطا می کنی.

ناصر - شاید.

روژه - فوراً بدستجات نظامی که برای حمله برؤسای متمرّد عازمند، ملحق

میشوم، خودم فرماندهی آنها را بعهده خواهم گرفت و نمی توانید

تصور کنید با چه قوه عظیمی مرا مسلح کرده اید برای اینکه بصرم

را از چنگ شما ها دریابورم.

ناصر - (به موفّر که با جدالی خارج می شود) سفر بی خطر!

(بغض ایزابل تر کیده بزاری کریه می کند)

«سین چهارم»

ایزابیل ناصر (بعد از لحظه ای) مرضیه

ناصر - (با سرعت بجانب ایزابل آمده با صدای متان) چرا منقلب هستی؟

ایزابیل - آیا ژلبیر باز درچه ورطه خطرناکتری خواهد افتاد؟ مهاجمین یا

اشخاص دیگری، آیا باو آسیب خواهند رساند؟ شاید یکی از

مامورین تو که نخواهد او را زنده تسلیم کند او را بکشد.

ناصر - آسوده باش. فرزند تو از هر خطری محفوظ است.

ایزابیل - او کجاست؟

ناصر - در همین نزدیکی تو!

ایزابیل - آیا راست است!

ناصر - (دست او را گرفته) بیا، طفلک!

(او را پشت پنجره برده و شبکه های مقتولی آبرا باز میکند. ایزابل چشمش به

ژلبیر افتاده فریادی می کشد. ناصر با سرعت)

ساکت باش، نباید او صدای تو را بشنود.

ایزابیل - خوابیده است! میخواهم او را در آغوش بکشم.

(ایزابیل از شدت مسرت سراسیمه شده می خواهد بدرب حرم برسد ولی ناصر جلوی

او آمده و او را با دست قوی خود نگاه میدارد)

ناصر - خیر، مخصوصاً نباید او تو را ببیند.

ایزابیل - آخر برای چه؟

ناصر - بتو خواهم گفت . بگذار من بدواً به بینم چه میکنم (مرضیه را از درب حرم صدا میزند) تو برو اطمینان حاصل کن که مسیودومو نفر از عمارت خارج شده است یا خیر . اگر خارج شده است بیا بمن خبر بده ... آه ! سفارش کن که در مدت غیبت، هیچ صدائی در اطراف بچه نکنند . او را بیدار نکنند ... تعجیل کن .

(مرضیه خارج میشود)

ایزابل - بگذار او را در آغوش بکشم . این منتهای بیرحمی است . ناصر - (متبسم) این آخرین فداکاری تو خواهد بود و خیلی لازم است . تو میدانی که تصاویر خاطرات بچگی ، در مغز اطفال برای همیشه نقش می بندد . يك روز بالاخره ژیلبر از تو حقیقت را خواهد پرسید تو قول خودت را بخاطر داشته باش ، در آنروز نباید فرزند تو در نظر داشته باشد که مادرش را وقتی در حرم ناصر دیده است .

ایزابل - (متأثر و شکفته) آه ! من از آنروز نخواهم ترسید ناصر ... با لطف شما .

ناصر - چه میگوئی ؟

ایزابل - بلی ، بدون ترس حقیقت را باو خواهم گفت . بدون خجلت ، يك سرگذشت ... دردناك را برای او نقل خواهم کرد و بچه من از شنیدن آن سرگذشت ، اشك خواهد ریخت و متأثر خواهد شد ، زیرا آن سرگذشت راجع به مصیبت من و کرامت شما خواهد بود .

ناصر - (با تبسم) چقدر تو حالا مطمئن هستی که او حرف تو را باور نخواهد کرد .

ایزابل - آه ! حتماً ، من او را میشناسم . ژیلبرم را خوب میشناسم . او روح حساس و مهربان دارد و بکلی بنخودم شبیه است . ممکن نیست که او هم مثل من يك حس ... تحسین و قدرشناسی پیدا نکند . شما با اینکه سختی فوق العاده برای انتقام خودتان بکار بردید ، معذلك نهایت دقت و هوش را براز کردید که مبادا اشخاص بی تقصیر در آتش شما بسوزند ... مخصوصاً چقدر ژیلبر از شما متشکر خواهد شد که زندگانی را بیدرش ارزانی داشته اید .

ناصر - (با يك حرکت فوری خشم آمیز) آه ! این دیگر خیر ، من هر گز حیات

دشمنم را نمیبخشم . تو بودی که او را نجات دادی من بحد کافی از این حیث متأسفم .

ایزابل - ناصر ، دیگر در مقابل من نباید نگاه شما از غضب بدرخشد . بعد از انتقام دیگر نباید غضب باقی بماند .

ناصر - آه تصور میکنم طفلک که فکر انتقام هنوز در من باقی مانده باشد؛

در تمام مدت دیشب که تو در عالم خواب بودی و من بیست مرتبه بچهره محزون تو نگاه می کردم ، این فکر متدرجاً از مغز من دور شد آه ؛ ، باز موقعیکه با دشمنم روبرو شدم فکر انتقام با تمام شدت خود در مغزم طغیان کرد . ولسی آنوقت حرفی ادا کرده باو گفتمی : « تو از این مرد وحشی تری » در آن موقع نظر تو از خشم و تنفر نسبت باو میدرخشید و نسبت بمن پراز اشعاع اعتماد بود ؛ بطوریکه از همانوقت ، قسم میخورم که ، فقط يك فکر پیدا کردم ، فکر اینکه تو را از چنگال کسیکه ، بدرجات بیشتر از من ، تو هدف زشتی های او شده بودی ، نجات دهم ، و یقین دارم که اگر به نجات دادن تو موفق نشوم باز اوصدمات و شکنجه های تو را دوام خواهد داد . (با يك خشونت وحشیانه) و معدلك تو را نجات ندادم و عشق تو ساقط نشد .

ایزابل - (در نهایت جدیت) ناصر ، من حالا قادرم که افکار شمار در چشمهای

شما بخوانم ، از چشمهای شما میفهمم که چه فکر موحشی را می پروانید . و بشما قدغن می کنم که از ارتکاب این پستی صرف نظر کنید . شما هم ، مثل من ، از اشتخاصی هستید که فریب نمی دهند و در قسم خود پایدار هستند . ببینید من عهد خودم را نگاه داشتم شما هم عهد خودتان را نگاه خواهید داشت . من ذیحقم که از شما این درخواست را بکنم . درخواست می کنم (ناصر را مجبور میسازد که مستقیم بچشم او نگاه کند . همانطوریکه ناصر چند لحظه قبل او را مجبور ساخته بود) بلی ؟

ناصر - بلی ، تو حق داری . مرا از این ضعف اراده ای که نشان داده ام عفو بفرما .

ایزابل - چطور شما را عفو نکنم ، این ضعف اراده ، يك حسن بزرگی را بمن معرفی کرد . یک نفر مسلمان نزدیک بود نقض عهد بکند .. بمناسبت شفقتی که به محنت يك زن ضعیف پیدا کرد .

ناصر - (با يك ملايمت فوق العاده) بمناسبت شفقت ؟ ... نسبت بتو كه روح
آتقدر قوی است و قلبت آتقدر ... (ولی دفعه برخاسته از ناثر شديد خود
با يك حالت سرسام خوداری ميکند) خير ، من شفقت ندارم ، مگر نسبت
باشما شخص بي تعصبي كه طرف نفرت هستند ... نسبت بشوهر تو
كه نتوانسته است عشق زنی مثل تو را حفظ كند و قدرت نجات
و پاکی تو را بشناسد !

ایزابل - (با يك ملاطفت نامحدود نگاه طولانی بناصر ميکند) چقدر من برای شما
متأثرم ، ناصر ، برای این انزوا و تنهایی شما ... برای اینکه
سر نوشت معزونی ، شما را در این سرزمین ایجاد کرده است ...
در این سرزمین ، هیچ زنی كه لایق مردی مثل شما باشد پیدا
نخواهد شد .

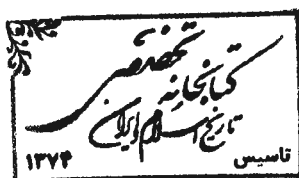
ناصر (در منتهای ناثر) دختر ك ... تو ...
ایزابل - (ناگهان حرف او را قطع ميکند) گوش بده ... مرضيه است (بطرف مرضيه
كه وارد میشود مینود) چطور شد ؟
مرضيه - من دیدم كه مرد نصرانی ، سوار اسبش شد و بطرف كوه مثل باد
پرواز كرد .

ناصر - (بعد از مدتیكه با حالت بسیار معزونی بايزابل نظر دوخته است) بسیار خوب ! ..
پس حالا ، مرضيه ، تو بچه را با دقت كامل بغل بگير ... طوری
كه بيدار نشود ... و او را با ملايمت ببر و در اتومبيل من بگذار ...
مادرش هم پيش او خواهد رفت .

ایزابل - (مرضيه) او را خوب بپوشانيد . ملتفت شديد ؟
ناصر - (با يك تبسم دردناك) مطمئن باش ، كاملاً خواهد پوشاند . وقتیكه
فرزند تو چشم در بغل تو باز كند شما از شهر خیلی دور خواهید بود .
ایزابل - ولی ميترسم كه راه

ناصر - هیچ واهمه نداشته باشید (مرضيه) بايد جدالی قبل از آنها راه بيفتد
و فوراً حركت كند تا بمحض اینکه آنها به بندر برسند . بدون
فوت وقت سوار كشتی بشوند ، هر دو (با حزن نامحدود) ... برای
مراجعت بفرانسه (مرضيه خارج میشود) .

ایزابل - (بعد از لحظه ای سكوت ، بسیار متأثر) خدا حافظ ، ناصر .
ناصر - (با سرعت) يك كمی ديگر بمان .



نمایشنامه در سایه حرم

ایزابیل دومونفر «شوکت ژاله»
روژه دومونفر «ضیاءالبصاری»

ایزابیل - از شما خواهش می‌کنم ... ببینید ، من ... من از بی‌صبری
میلرزم .

ناصر - پس ... خدا حافظ .

ایزابیل - (با کلوی گرفته) ناصر ، ما ... ما دیگر هیچوقت همدیگر را
نخواهیم دید .

ناصر - دیگر هیچوقت ... حتی در بهشتهای ما ... در بهشتهای ما هم
مانند ممالک ما و قلبهای ما تا ابد بروی دو نژاد مخالف ما باز
نخواهد شد . خدا حافظ . (ایزابل دور میشود بدون اینکه نگاه از ناصر
برگیرد) سعادت و آسایش همیشه قرین تو باد ، دخترک نجیب
(ناصر در آستان در ایستاده است تا وقتی که ایزابل بکلی ناپدید میگردد . بعد با
قدمهای خسته مراجعت میکند و فکر خود را دوام میدهد) ای خدای قل ،
از لطف و کرامت خود دریغ مفرما نسبت باین زن (بعد با یک
طغیان یأس و نومیدی خود را روی صفا میاندازد) همه جادو نظرم تاریک شد
(هنگامی که پرده با تابی پائین میآید) ... نگاه او بساکی او
روشنائی همه از منزل من رفت .

پرده

سال : ۱۳۱۱

کتاب « آخر دنیا La fin du monde » شاهکار کامیل
فلاماریون Camille Flammarion، منجم و فیلسوف مشهور
فرانسوی، از آثار ذی قیمتی است که شهرزاد آنرا ترجمه نموده
است (۱). متأسفانه جز قطعه کوچکی که در زیر نقل میگرد
چیز دیگری از آن در دست ندارم. البته اگر کوشش من برای یافتن
آن ب نتیجه مثبت رسید فوراً طبع و منتشر خواهم ساخت.

انسان و تکامل

ترقی بالاترین قانونی است که تمام موجودات را به حمایت و احترام
آن مجبور ساخته است.

هر کسی برای ترقی خود می کوشد ولی با وجود این هنوز نمیدانیم
که از کجا آمده و بکجا میرویم.

نه از بدو حیات خبر داریم و نه از عاقبت آن مسبوق هستیم.
خورشیدها در سیر خود کرات دیگر را مابین فضا همراه میبرند ولی
ما نه حرکت آنها را میدانیم و نه از مقصد و خاتمه سیر آنها خبر داریم...
فقط ما در دایره محدود احساساتمان که اینقدر کوچک و ناقص است
با وجود مرگ و خرابی اشخاص و اشیاء و عالمها باز ملاحظه میکنیم
که ترقی همیشه بر طبیعت تسلط دارد.

هر موجودی کوشش می کند بمرتبه بالاتری صعود نماید همه کس
مایل به ترقی است هیچکس راضی به تنزل نمی باشد تغییراتی که بمرور
کره ارض از هر قرن پیدا می کرد انسان هم در اجرای عظیم ترین قوانین
طبیعت یعنی در پیشرفت ترقی مجاهدت می کرد و جلو میرفت.

از روزی که حیات انسانی در روی زمین شروع شد تاریمانی که کم کم
رو باضمحلال نهاده و راه عدم را می پیمود تمام مردم از حیث وجهت و توافق
اندام و تعالی و تکامل رشد کرده و پیش میرفتند.

نهال حیات که در سایه آن نباتات بحری و حیوانات بی حرکت و حس و مردمان کورو کر زیست می نمودند کم کم از پرتو حرارت روح بخش علم نمو نموده میوه شیرین آن هر دردی را دوا شد و هر منقصتی را رفع کرد و در وجود به نوعی اثر کرد که بنی نوع بشر بواسطه آن تغییر قیافه داده در هر قرن به مرتبه عالی تری صعود می کرد بطوریکه متدرجاً از بند بر بریت قدیم آزاد و از قید بندگی طبیعت و ارسته شده عاقبت بجائی رسید که بر و بحر و آسمان را درید تصرف خود آورد و چون در حیات خود دست رسی به بهشت جاویدان و لذائذ آن نداشت کره ارض را به روضه رضوان مبدل ساخته و خودش از حیث کمال و ظرافت اندام مبدل به حوری و غلمان شده در بهشتی که از پرتو علم ایجاد کرده بود به عیش و عشرت مشغول گشت.

ولگرد!

این داستان یکی از آثار برجستهٔ «کی دو موباسان»
Guy de Maupassant، رمان‌نویس
معروف فرانسویست که شهرزاد آن را در سال ۱۳۱۲
ترجمه نموده است.

آن تیره‌روز با وجود فلاکت و بدن‌عاجز خود روزهای بهتری را هم
در زندگی بخاطر داشت.

در سن پانزده سالگی در يك جاده بزرگ زیر درشکه مانده و دو
زبانوی او شکسته بود. از آن زمان به بعد مجبور بتکدی شده و بچوبهای
زیر بغلی که شانه‌های او را بطراز گوشه‌هایش بالا برده بودند تکیه داده
در معابر و کوچه‌ها حرکت میکرد. سر او در شانه‌هایش فرو رفته و مثل
این بود که مابین دو کوه واقع شده باشد.

کشیشی او را در يك گودال پیدا کرده بود و در اثر شفقت و احسان
اهاالی بدون هیچ وسیله تعلیم و تربیتی بزرگ شد.

در دورهٔ طفولیتش قصاب ده برای خنده و تفریح چند گیلان عرق
به حلقش ریخته از آنوقت زبانش بند آمده لال شده بود. همینطور از ابتدا
بی‌خانمان و ولگرد مانده چیزی نمیدانست غیر از اینکه برای تکدی دست
دراز کند.

سابقاً يك خانم متمول باو اجازه میداد که رفته در يك اطاقچه چوبی
پراز کاه جنب مرغدار قلعه مجاور قصر وی بخوابد و او یقین داشت که در
ایام سخت بی‌قوتی همیشه از آشپزخانهٔ آن خانم بزرگوار باو يك لقمه نان
و آبگوشت میدهند. اغلب اوقات هم خانم از بسالای ایوان و یا از پنجرهٔ
عمارت خود چند شاهی برای او پائین میریخت ولی آن زن نیکوکار هم
دیگر حیات نداشت.

در دهات باو چیزی نمیدادند، او را زیاد میشناختند. چهل سال بود که او را می دیدند که بدن ژنده پوش و بی قواره و بد رؤیت خود را روی دوپای چوبیش از خرابه ای بخرابه دیگر حرکت می دهد و از دیدن او خسته شده بودند. معذالك هیچ نمیخواست برود زیرا بغیر از آن قطعه زمین و آن سه چهار قریه که مهد حیات و تیره روزی او بودند جای دیگری را نمیشناخت. برای فقر و تکدی خود حدودی قابل شده و عادتاً هر گز از سرحد معمولی خویش تجاوز نمیکرد.

هیچ خبر نداشت که دنیا بسیار دورتر از صفحه پشت درختهایی که محیط نظر او را محدود ساخته بودند بسط میشود. دهاتیها از ملاقات دائمی او در کنار مزارع خود بیزار شده هر وقت باز چشمشان باو می افتاد فریاد می زدند:

برای چه تو به دهات دیگر نمیروی و دائماً در اینجا مانده ای؟
فقیر عاجز در مقابل برخاش و ناسزای آنها خاموش مانده و دور میشد و يك وحشت مبهم او را فرا میگرفت، يك وحشت غربت، مستخدمی که از دیدار ناگواریهای جدید غیر از آنچه که دیده است احتراز دارد میترسد که با قیافه های تازه و فحشها و نگاههای ظنین اشخاصی که او را نمیشناسند مواجهه شود، علاوه بر این میترسید ز سیمای ژاندارمهای امنیه که دوبدو از جاده عبور میکردند و بعضی دیدن آنها بلا اراده در پس درختها یا تپه ها مخفی میشد.

وقتی که ژاندارمها را از دور میدید و برق یراقشان زیر اشعه آفتاب بچشمش میخورد دفعه ای يك چابکی عجیب و مهارت فوق العاده برای فرار کردن و پناه بردن بيك مخفی گاه پیدا نموده روی چوبهای زیر بغل خود جست و خیزکنان راه فرار را با سرعت پیش گرفته و بسا اینکه مانند پسرچه بیمصرفی روی زمین می افتاد و مانند گلوله کوچکی خود را جمع کرده كوچك و نامرئی میشد و نظامیها از نزديك او میگذشتند و او را در لباسهای مندرسش با زمین اشتباه میکردند.

او هرگز سروکاری با آنها پیدا نکرده بود ولی اساساً از آنها میترسید. این حالت ترس و احتراز با خون او آمیخته و مثل این بود که از اقوام ناشناسش باو ارث رسیده باشد.

هیچ منزلی و پناهگاهی نداشت. در فصل تابستان هر جایی که میرسید و خسته بود میخواست فصل زمستان با مهارت تام در انبارها و یادر آغلها پناه برده بپتو ته میکرد، قبل از اینکه به حضور او پی ببرند فرار کرده

بود، تمام سوراخها و منافذ را برای راه یافتن به اینجه میشناخت و دستهایش بمناسبت استعمال دائمی چوبهای زیر بغل بسیار قوی شده بودند بطوریکه فقط بوسیله پنجههای خود تاکاه انبارهای فوقانی بالا رفته گاهی چهار پنج روز بجای خود بیحرکت باقی می ماند و آنهم در مواقعی بود که در آوارگی و گدائی خود بحد کافی برای چند روز توشه و آذوقه ای فراهم کرده و همراه داشت.

مانند حیوانات جنگلی در بین مردم زیست میکرد. هیچکس را نمیشناخت، هیچکس را دوست نداشت و به سر نوشت و سیاه روزی خود تسلیم شده بود. او را «ناقوس» لقب داده بودند برای اینکه در بین دو چوب حامل خود مانند زنك ناقوس آویزان بود.

مدت دوشبانه روز غذائی به لبش نرسیده و کسی باو چیزی نداده بود. از حضور او دیگر بستوه آمده بودند. زنهای دهاتی در کنار درب منازل خود بمحض اینکه او را میدیدند از دور فریاد میزدند:

چرا گورت را گم نمیکنی؟ سه روز پیش بتونان خشك دادم باز هم باین زودی پیدا شدی!

ناقوس روی دو چوب خود گردیده بدرب منزل مجاور میرفت. در آنجا هم او را همینطور جواب میدادند. بهر دری که میرسید زنهای میگفتند: آخر نمیشود باین تنبل بیکاره تمام سال غذا داد؟!

معذلك آن بیکاره بدبخت مجبور بود که هر روز سدجوع نماید. بهر طرف که رهسپار شد نه يك شاهی پول و نه يك لقمه نان هیچ چیز باو ندادند.

تنها امیدش بیک قطعه آبادی دوردست معطوف گشت. ولی ناگزیر بود که دوفرسخ راه طی کند و از شدت خستگی و گرسنگی باجیب خالی قوه آن را نداشت که خود را تا آن آبادی برساند.

با وجود این براه افتاد.

فصل پائیز بود بباد سردی در مزارع و در خلال شاخه های اشجار میوزید و صدا میکرد. ابرها در صفحه آسمان تیره رنگ با سرعت معلوم نبود بکجا حرکت میکردند. فقیر علیل با تئانی پیش میرفت و چوبهای حامل خود را با مشقت بر زمین کوبیده بروی يك پای کج که برایش بجا مانده و از يك پارچه ژنده مستور بود تکیه میداد.

گاهگاه در کنار حفره ای قرار گرفته چند دقیقه استراحت میکرد. باز

شدت گرسنگی روح پریشان و تعبناك او را بهیچان میآورد. فقط يك فكر داشت و آن سدجوع بود ولی نمیدانست بچه وسیله غذا تهیه کند. اولین دهاتی را که دید دست بجانب وی دراز کرد. دهاتی جواب داد: باز تو پیدا شدی، پیر سبج. فکر میکردیم که امسال دیگر از دست تو خلاص شده ایم!

ناقوس دور شد. بهر دری که رفت با خشونت او را رانده و چیزی باو ندادند. معذلك با صبوری و بردباری دور میزد. يك شاهي گیرش نیامد. آنوقت به قلعه ها سرکشی کرد. از بین زمینهای پراز گل و آب باران افتان و خیزان خود را میکشید. بطوری فرسوده شده بود که دیگر نمیتوانست چوبهای زیر بغل خود را بلند کند.

از همه جا او را بیرون کردند. آن روز از آن ایام سرد و محزونی بود که قلب را مکدر و فکر را مشوش و روح را تیره میسازد از آن روزهایی بود که دست دیگر برای امداد و احسان حرکت نمیکند.

از تمام منازلی که میشناخت ناامید شد و ناچار رفته در کنار يك گودال افتاد. مدتی بی حرکت مانده و از فرط گرسنگی در شکنجه بود. چشم براه مانده و معلوم نبود انتظار که را میکشید، همان حالت انتظاری را داشت که پیوسته بشر در مواقع یأس دارد. در آن محوطه سیلی خور باد سرد شده و منتظر بود يك كمك مرموزی برسد، منتظر همان كمك مرموزی بود که همه سیاه روزان امیدوارند از آسمان فرود آید! دیگر از خود نمی پرسند بچه ترتیب و بوسیله چه کسی باید برسد. یکدسته مرغ سیاه از آنطرف گذشته و بر روی زمینی که تمام موجودات اعاشه میکنند هر لحظه متوقف شده بیک دانه یا بیک حشره نامرئی نوک میزدند و باز در حال تجسس با متانت و بطوء حرکت میکردند.

ناقوس بآن مرغها نگاه میکرد و همانوقت بدون اینکه در مغزش فکری راه بیابد در دل گرسنه اش این حس پیدا شد که چقدر خوبست یکی از این مرغها را با چوب خشك کباب کرده و بخورد.

ابدأ اندیشه اینکه مرتکب سرقت خواهد شد برایش رخ نداده يك سنك را که در دسترس او بود برداشته و با مهارتی که داشت بسمت مرغی که از همه باو نزدیکتر بود انداخت. مرغ بهیچوقت افتاده پرو بالی زد و جان سپرد. مرغهای دیگر فرار کردند و ناقوس دوباره روی چوبها بلند شده پیشرفت که شکار خود را بردارد.

نزدیک جسد کوچک مرغ سیاه که سر او از خون سرخ شده بود رسید

که ناگهان ضربه شدیدی به پشت او خورده چوبها از زیر بغلش دررفت و خودش ده قدم دورتر از جایی که رسیده بود افتاده در غلتید، آن ضربه صاحب مرغ بود که از شدت خشم روی سارق افتاده دیوانه وار او را کتک میزد؛ معلوم است يك دهاتی خسیس که مالش را دزدیده باشند چه حالتی نسبت بخطاکار دارد. صاحب مرغ با مشت و لگد بر تمام بدن عاجز می نواخت و عاجز نمیتوانست از خویشتن دفاع کند.

سایر دهاتیها و عملجات قلعه بنوبه خود رسیده و برای تنبیه فقیر با ارباب خود کمک کردند. بعد وقتی که از کتک زدن او خسته شدند، او را از زمین برداشتند و همراه برده در انباری حبس کردند و یکنفر را از بی ژاندارم فرستادند. ناقوس نیمه جان و با بدن خون آلود و گرسنه روی خاک افتاد. غروب شد، بعد شب آمد، بعد سفیده صبح دمید. آن فلک زده هنوز هیچ نخورده بود.

نزدیک ظهر ژاندارمها رسیدند و درب انبار را با احتیاط باز کرده منتظر مقاومت از جانب محبوس بودند، زیرا صاحب مرغ اظهار میکرد که بدو مورد حمله و لگد واقع شده با زحمت زیاد از خود دفاع کرده بود. ژاندارمها باو نهیب زدند:

برخیز، زود باش.

ولی ناقوس نمیتوانست حرکت کند. سعی نمود روی چوبهای خود بلند شود و باز بجای خود افتاد. تصور کردند تزویر بکار برده و خود را عمداً ضعیف و انمود مینماید و مانند سایر بدکاران سوء اراده بخرج میدهد، دو نفر ژاندارم مسلح با خشونت او را گرفتند و بزور روی چوبها بلند کردند.

ترس شدیدی بر او مستولی شده و نظیر ترسی بود که بشکار در مقابل شکارچی و بموش در مقابل گربه رخ میدهد. و با مساعی فوق الطاقه موفق گردید بر پا بماند.

ژاندارمها گفتند: راه بیفت

راه افتاد تمام کارگران و دهاتیهای مقیم قلعه باو در حین رفتن نگاه میکردند. زنهای مشتهای گره کرده خود را باو نشان میدادند، مردها باو ناسزا میگفتند و مشعوف بودند که گیر افتاده و همه را از شر خود ایمن ساخته است.

با دو نفر مستحفظ خود دور شد. يك جدیت یأس آمیز بخود داده تا

عصر حرکت میکرد. نمیدانست چه بسرش خواهد آمد. آتقدرو حشت داشت که دیگر چیزی نمی فهمید.

عابراین برای تماشای رفتن او توقف میکردند، دهاتیها آهسته بهمیدیگر میگفتند:

این دزد است!

نزدیک شب بمرکز امنیه رسیدند، او تا آنوقت در آنجا نیامده بود. نمی توانست تصور نماید که در آنجا چه رخ خواهد داد و باوی چه معامله خواهند کرد همینقدر قیافه های ناشناس و مناظر تازه منازل بدرجات وحشت او میافزودند يك کلمه حرف از او نمی شنیدند برای اینکه لال بود. خودش هم در باطن فکر نمیکرد زیرا وحشت افکار او را از بین برده بود.

او را به مجبیس امنیه انداختند و دیگر فکر نکردند که ممکن است گرسنه باشد. و تا روز بعد او را در مجبیس گذاشتند.

صبح روز بعد وقتی که برای استنطاق او بمجبیس آمدند دیدند روی خاک جان داده است. متعجب شدند!

پایان

شهرزاد قطعات زیر را در سال ۱۳۰۴ از اشعار فلسفی مادام «لوئیز اکرمان Ackermann Louise» شاعره فرانسوی انتخاب و ترجمه کرده است. مادام اکرمان در سال ۱۸۱۳ در پاریس متولد شده و در سال ۱۸۹۰ وفات یافته است. نامبرده در غالب اشعار خود از کج رفتاری طبیعت و فلاکت نوع بشر شکایت میکند و از جور روزگار مینالد. در قطعه اول «ذو ذنبی» را که در سال ۱۸۶۱ بر زمین نزدیک شده بود مخاطب ساخته و اینطور سروده :

ستارهٔ دنباله دار

ستاره قشنگ ! ای مهمانی که از اعماق آسمان بدون اینکه انتظارت را داشته باشیم به طرف ما رو کرده ای ، کجا میروی ؟ چه منظوری ترا بطرف ما آورده است ؟ تو که در این دریای بی ساحل سیر میکنی ؛ در راه خود ، در آن نقاط دور دستی که بنظرت رسیده آیا باز افلاکت وسیع و روزی را مثل اینجا بسا رواج دیده ای ؟ در این کرات پراکنده آیا ما برادرانی داریم که بوسیله تو بما سلامی رسانده باشند .

آه - بار دیگر وقتی که تو مراجعت کنی شاید نوع بشر از روی زمین معدوم شده باشد و در این گوشه ذلت اگر دیدگان انسانی دوباره زیارت تو موفق نشود و این کرهٔ فرتوت ، متروک و خاموش شده باشد . آنوقت ای ستاره آواره تند رولاقل در فضای لایتناهی که گذرگاه تست نظر ترحمی بر این صحنهٔ خالی که کانون این همه مشقات و زحمات انسانی بوده است بینداز...

سیمک پختهان

« روز قیامت فرا رسید ، صور دمیده شد ، قبرها از هم شکافته و سکنهٔ پریده رنگ آنها يك مرتبه بخود لرزیده برخاستند و منازل خلوتی

را که مدت‌ها در سایه آن بآرامی و آسودگی استراحت کرده بودند ترك نمودند. اما بعضی از خفته گان بجای خود بیحرکت ماندند و با اینکه کوس رستاخیز و ندای فرشته‌ای که آنها را بعجله و شتاب دعوت میکرد شنیده بودند معذلك هیچکدام از مأمن خود خارج نشدند.

« چطور؟ باید دوباره بزندگی دیده باز کنیم؟ باز آسمان و خورشید را - که شاهد آنهمه بدبختی‌های فراموش‌ناپذیر ما بوده‌اند و بدون ترحم بمصائب و فلاکتهای ما تبسم می نمودند مشاهده نمائیم؟

« نه، نه! شب عدم، ای شب تیره ابدی، ای دختر نیستی ما را زیر بال خود مخفی کن. و تو ای مرگ، ای خواهر خواب و آرامش تو که ما را در برگرفته بودی، ما را تسلیم نکن و در آغوش مهر پرور خود نگاهدار.

« روزی را که تو ای اجل ظاهر شدی ما تا ابد تقدیس میکنیم. بوسه تو به پیشانی گرفته ما چقدر گوارا بود. ای یگانه دوست مهربان تنها آغوش مشفق تو بین همه کس برای پذیرفتن ما باز شد.

« ما از راه دور بتو رسیدیم. در این مسافرت دستخوش بادهای مخالف شدیم. از کثرت فرسودگی از پادر آمده بودیم حتی امیدهم در شدت طوفان حوادث ما را رها کرده بود.

« در معبر حیات جز یأس و تردید نیافتیم. در تهاجم امواج يك عالم بی‌اعتنا محو و نابود گشتیم، در نقاطی که دیگران برای تفرج و تفریح توقف میکردند ما اشک ریزان آواره بودیم.

« جوانی از نزدیک ما با دستهای خالی گذشت و تبسمی بها ننمود. چشمه‌های عشق بمحض رسیدن به لبهای با حرارت و بر عطش مامثل قطره بارانی در فصل بهار خشك شدند.

« در جاده‌های سوخته‌ای که پیمودیم حتی يك گل شکفته هم وجود نداشت. در بیابانی که گذرگاه ما بود اگر دوست شفیقی برای تقویت قدمهای ارزان ما کمک میکرد بمجرد اینکه دست خود را بشانه او تکیه میدادیم تکیه گاه ما درهم میشکست. هرچه بآن قلب ما علاقه می یافت خاکستر می شد. و دائماً يك پنجه آهنین نامرئی با نهایت سختی ما را بطرف ورطه‌ای که سر نوشت ما حفر کرده بود میکشاند. بدبختی بیرحم نیز از ترس اینکه از او فرار نمائیم مانند دژخیمی با ما حرکت میکرد. در هر عضو حساس اندام نحیف ما زخم مهلکی پدیدار بود. و تقدیر کور میدانست ضربات خود را بکجا وارد آورد.

« شاید ما بشادی و سرور ملکوتی ذیحق باشیم ، اما ! ما نباید از دوزخ و اومه کنیم ، زیرا خطاهای ما مستوجبت شکنجه نبود . اگر ما گناه کردیم در عوض چقدر رنج کشیدیم . آری ای خالق کل ! ما از امید اینکه به بهشت جاودانی داخل و بتماشای آثار عظمت نائل شویم امتناع میکنیم . حتی از پاداش خود نیز صرف نظر می نماییم و در مقابل آلام خود اجر و مزدی توقع نداریم .

« ما میدانیم که تو می توانی ارواحی را که در زیر بار مشقات فرسوده شده اند بال سعادت عطا فرمائی . تو اگر بخواهی می توانی آنها را دوزاخ کرات فناپذیر بمقر خود نزدیک و با عشق و کامکاری محسوس سازی . تو می توانی ما را در صف اول مقر بینی که در آستان کبریائی تو اوصاف نامعدود بزرگواری و عظمت تو را می شمارند جا دهی و بادست فرشتگان تاج عزت بر سرما گذاری ، جامه افتخار بما پیوشانی و ما را از هر حیث تغییر دهی ! تو می توانی برای نمایش قدرت لایزال ما را آنچه که آرزو داشتیم نائل سازی . آری تو بر همه چیز قادر هستی . اما آیا اراده مطلق تو خار مهلك خاطره های زهر آگینی را که در قلبهای افسرده ما فرو رفته خارج خواهد ساخت ؟

« و وقتی که افواج ملك بما بشارت دهند که بعرض اعلی تقرب یافته ایم و درهای جنت را بروی ما باز نمایند . آنوقت با گلوی گرفته خویش از آنها خواهم پرسید : « چگونه شده است که ما را امروز عزیز و محترم میدارد ؟ برای چه ما را خوشبخت می کنید ؟ دیدگان پر حسرت ما را به بیند که هنوز قطرات بی شمار اشکهای خونین در آنها باقی هستند . آه ! هر چه سعی کنید این پرده ضحیمی که ما را از رؤیت آسمان محروم می نماید از جلو چشم ما دور نخواهید کرد . »

« ای ایزد کل ! برای چه به خاکستر ما بدون اراده ما روح می بخشی ؟ آیا از این اقدام چه نتیجه ای حاصل خواهد شد مگر اجسام پوسیده ما چه کرده اند ؟ ترحم کن و از تجدید حیات ما صرف نظر فرما که با آنها در نجهای مسلسل ، الطاف تو دیگر ما را تسلی نخواهد داد .

« آه ! سختگیری تو در موقع خشم و غضب تحمل ناپذیر است ملاحظه فرما که شکنجه های تو دیگر ما را از پا در آورده است . پس ، ای قادر قهار ! ما را بحال خود وا گذار تا در يك خواب ابدی فراموش کنیم که وقتی هم زنده بوده ایم . »

در باره این فانتزی

ماجرای عشق آتشین «پیگمالیون» (۱) به مجسمه مرمر، یکی از زیباترین مضامین ادبی و ضرب المثلهاست که اغلب شعرا، نویسندگان و نقاشان جهان آنرا در نوشته‌ها و آثار خود بکار برده و می‌برند.

این افسانه را در تاریخ اساطیر یونان (۲) چنین نوشته‌اند:

«پیگمالیون پیکر تراش قبرسی، مجسمه‌ای از «گالاته» (۳) ساخت و عاشق بیقرار آن شد، بنا بدرخواست او «ونوس» بآن پیکر سنگی جان بخشید و حجار دل‌باخته بگام دل‌رسید، ولی پس از اندک مدتی پیگمالیون از هوسهای گالاته خسته شده از ونوس استدعا کرد او را بحال اول برگرداند.»

ژان رانو (۴) نقاش نامدار فرانسوی در سال ۱۷۱۷ از آن تابلویی ساخت که اینک در موزه «لوور» پاریس موجود است و لحظه‌ای در آن جلوه‌گر می‌باشد که:

«گالاته باراده و ونوس جان گرفته و پیگمالیون از تعجب و شغف بزانو در آمده است.»

شیلر شاعر و درام‌نویس معروف آلمانی این مضمون را در یکی از اشعار خود بنام: «امیدهای موهوم» چنین نمایانده است:

«همانطور که پیگمالیون دل‌باخته مجسمه‌ای شد که ساخته بود و آنقدر آنرا در آغوش کشید که شدت احساسات او بسنگ جان بخشید؛ من نیز آنقدر دست در آغوش طبیعت بردم تا از فرط هیجان عشق من، طبیعت هم برزوی قلب حساس و شاعرانه من شروع به تنفس نمود!»

۱-pygmalion-۲ mythology-۳ Galatée مظهر زیبایی

وهوس ۴ - jean raoux

برنارد شاو نیز نمایشنامه‌ای بنام «پیکماليون» دارد که شاید خواننده عزیز آنرا دیده باشد!

شهرزاد مصالح ساختمان مجسمه مرمر را از معدن اساطیر استخراج کرده و با زیبایی و هنری که در ساختن و پرداختن آن بکار برده، استادی و مهارت خود را در بوجود آوردن يك اثر كم نظير نمودار ساخته است. این فانتزی آمیخته بانکات عالی روانشناسیست و در آن: عشق، امید، سو دل، تألمات روحی، اندیشه و احساسات يك هنرمند با قدرتی شگفت انگیز ضمن تشبیهات و استعارات زیبا و دلنشینی نمایانده شده که بدون شك روح شهرزاد از آن متجلیست.

این فانتزی برای اولین بار در سال ۱۳۰۸ به وسیله خود شهرزاد بمنفعت «انجمن متفقه نسوان» بروی صحنه آمد و بسا اقبال بی نظیری رو برو شد و از ۱۵ تا ۱۸ ر۱۳۱۸ که بنام کانون بانوان تحت شماره ۱۱۶ ر۶ ثبت رسید. تاکنون چندین بار زیر نظر بانو صدیقه دولت آبادی مدیره دانشمند کانون، در آن مؤسسه بازی شده است.

یکی از دوستان رضا کمال آقای عبدالرحیم اعتماد مقدم (شهرزاد نمایشنامه «عباسه» را باو هدیه کرده است) نیز درامی از مضمون پیکماليون بنام «حجار عاشق» نوشته و قبل از شهرزاد در سال ۱۳۱۲ ثبت رسانیده که از نظر سبک نگارش، معرفی مضمون و نمایش تیپ و کاراکتر حجار با اثر شهرزاد تفاوت زیاد دارد و چون مقایسه و اظهار نظر در باره تأثیر متقابل در اینجا مورد ندارد از آن چشم پوشیده بنقل فانتزی مجسمه مرمر میپردازم:

مجسمه‌های

کارگاه يك پيكره تراش : باوای زیبایی که با يك پارچه حریر
برنگ مرمر سفید زینت شده بر بالای جایگاه مجسمه با حالت
جالبی ایستاده است .

مجسمه ساز :

آرامی و سکوت شب تنها مونس قلب رنجور من است . مونس این قلب
رنجور که .. هر گز هر گز جراحت ابدی آن علاج پذیر نیست . افسوس ! فکرمی -
کردم تنها چیزیکه ممکن است مرا مشغول کند و شکنجه های روحی مرا
تخفیف دهد صنعت است ..

(باخذة المناک) صنعت .. در سایه صنعت پناه بردم ، تمام عمر خود را
صرف صنعت کردم غافل از اینکه بالا ترین دشمن من همان صنعت بود ...
یکروز یکقطعه سنک نظر مرا جلب کرد ... يك سنک نا چیز که اصلا
طرف توجه نبود ... مدتها مردد بودم چه نقشی در آن بکار برم که
شایسته تمجید باشد ... آری ، مدتها مردد بودم و قطعه سنک نا قابل در گوشه ای
افتاده بود ... تا آنکه مصمم شدم صورتی را در آن حجاری کنم که از بدو
خلقت تا بحال هرگز خدایان بایجاد آن قادر نشده اند و فقط در فکر بلند
پرواز صنعت گران یافت میشود ... دست من با يك حرارت جنون آمیز بکار
افتاد ولی از همان روز اول نمیدانم برای چه هر ضربه ای را که بر پیکر
سنک میزدم مثل اینکه بقلب من میخورد ... با وجود این هیچ چیز مرا از
کار باز نداشت تا عاقبت این شمایل روحبخش از دل سنک طلوع کرد ...
و از نظاره آن روزگار من سیاه شد ! بعد از آن دیگر هیچ چیز در نظرم جلوه
نکرد ... در مقابل صورت هوش ربای او همه چیز حتی عشق صنعت را فراموش
کردم تمام کیفیات حیات از نظرم رفت ... من ماندم و این مجسمه بی -
نظیر که تنها مایه امید زندگانی من است .

کدام پری روحی است که بتواند قلب و فکر روح مرا تسخیر کند؟! . کدام
مصنوعی است که مانند تو طرف پرستش صانع خود واقع شود؟! . کدام عابدیست
که مانند من خاکسار معبود خود باشد؟! اگر هر از جان داشتیم برای او نثار

میکردم بامید اینکه بمن نگاه کند و با يك تبسم شیرین لحظه ای زندگانی مرا روشن سازد ولی افسوس ... افسوس که این سعادت میسر نمیشود مگر هنگامیکه پس از شکنجه های مسلسل روز، ظلمت شب، رنگ عالم را محو می کند و با فکر او بخواب میروم، آنوقت معبود روحبخش من از جای - رد فرود آمده و کلبه مرا روشن میکند، با حرکات موزون و دلفریب مثل پروانه - ای سبکبال در اطراف من میگردد، پرواز میکند، مثل فرشته اقبال بر سرم سایه میاندازد، گاه چون ابرسحر آمیز مرا احاطه میکند .

این خواب، این منظره همینطور تا صبح دوام دارد .

این غم که بدل ز بار جان نیست	بہتر ز نشاط و کامرانیست
عشق است که روح روزگار است	او باقی و روزگار فانیست
از سنک چگونه عشق خیزد	این فتنه بقین که آسمانیست
در راه رضای دوست مردن	بہتر ز حیات جاودانیست

(مجسمه ساز بخواب فرو رفته مجسمه در حال رقص بفکرا و نجم پیدا کرده با حرکات دلفریب خود اطراف او مانند پروانه در حرکت است. در پایان رقص بجای خود بیحرکت ایستاده از خارج این اشعار خوانده میشود)

ای بی خبر ز آفت دام بلای خویش	رحمی بحال مرغ دل مبتلای خویش
ما آب زندگی ز لب جام خورده ایم	بیچاره آنکه نیست بفکر بقای خویش

(مجسمه ساز سراز خواب برداشته میکوبد) شب با آخر رسید - محنت روز شروع شد - آه چقدر سعادتمند بودم در خواب (رو بمجسمه میکند) معبود من باز بجای خود بیحرکت مانده ای ؟

شب خود با امید دور و دراز	بنخیال تو صبح کردم باز
رشته عمر می رود از دست	وای بر من که طی نکردم راز
روز و شب در کشاکش غم عشق	او نکاهد ز راز و من ز نیاز

پایان